کتاب جنگ شعر

دیوان شوقی

(۳۲)

مناظرهٔ روز و شب از گفتار اسدی طوسی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم   سرکشی کردند دو در کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل   در میان رفت فراوان سخن از مدح و ذم
گفت شب فضل من از روز فزونست از آنکه   روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
نزد یزدان ز پرستنده و از عابد روز   ساجد و عابد شب راست فزونتر قیم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم   هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم   سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
هر مهی باشد سی روز و بقرآن شب قدر   بهتر از ماه هزار است ز بس قدر و شیم
ستر پوش است شب و روز نماینده عیب   راحت افزاست شب و روز فزاینده الم
هست در روز ز اوقات که نیست نماز   و ز نماز همه شب فخر نبی بود دوام
منم آن شاه که تختم زمین است ایوان چرخ   مر سپهدار و همه انجم سیاره خدم
هر مه سال عرب را عدد از ماه من است   بر سر ماه من است از پر جبریل رقم
برخ ماه من آثار درستی پدید   برخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چندانکه قبا بود   کم ز ماهی بود ماه من از کیف و کم
روز از شب چو شنید این و بر آشفت بگفت   خامش گرچه در آئی سخن نامحکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش   روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم

روزهٔ خلق که دارند بروز است همه   محرم نیز بروز است حج از بیت حرم ۲
عید و آدینه و نوروز و عرفه و عاشورا   همه روز است چو بینی هم از عقل و فهم
روز خواهد بدن برخاستن خلق بحشر   روز شد نیز وجود همه مردم ز عدم
تو بعاشق بری رنج و باطفال تب   در شب بود دلی بود لب بیمار سقم
بوم و خفاش بشب مرغ و سپه جنی و دیو   دزد اگر هست بشب گرد و همه اهل نقم
من باصل از خور چرخم تو بجنس اندر ظلم   من چو تابان ضو نارم تو چو تاریک فحم
روی آفاق ز من خوب نماید نه تو زشت   دیدهٔ خلق ز من نور فزاید ز تو نم
مر مرا گونهٔ اسلام و تو را گونهٔ کفر   مر مرا جامهٔ شادیست تو را جامهٔ غم
تو بچهر از حبشی فخر مجوی از چه کنی   حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم
سپه و خیل نجوم تو چه باشند که پاک   بگریزند چو خورشید من افراخت علم
چند یابی که گفت پیش ز من داشت مکان   در نبی نیز هم از پیش سمیع است اصم
خلق الموت بخوان گرچه حیات از پس اوست   برد موت بهر حال حیات آخر هم
گر ز ماه تو شناسند مه و سال عرب   ز آفتابم همه دانند مه و سال عجم
گرچه زرد آمده خورشید همان بر زمه است   گرچه زرد آمده دینار هم او برزد درم
ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور   و ز پی خدمت خورشید کند پشت بخم
گر نه خورشید سبک رو بود او پیک و پسست   پیک البته سبک رو بود از شاه قدم

از فریضه سه نماز است بروز و دو بشب — زان نماز تو که آمد که ز من هستی کم
ور بقول نبوی راضی و خواهی که بود — در میان حکم کند عدل خداوند حکم
یا پسند آید بگفتار شه عادل راد — یا رضا ده برئیس الوزرا کان کرم
راد بو نصر خلیل احمد کز نصرت جود — افسر جاه و جلالست و سر ملک و نعم

رشید الدین وطواط راست در مدح خوارزمشاه

شاها بپایگاه تو کیوان نمی رسد — در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد
جائی رسیده‌ بمعالی مرتبت — کانجا بجهد فکرت انسان نمی رسد
جز امر تو بمشرق و مغرب نمی رود — جز حکم تو بشاه نی و دهقان نمی رسد
یک لحظه نیست در همه آفاق خافقین — کانجا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد
فریاد ازین جهان که خردمند را ازاو — بهره بجز نوایب و حرمان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را — بی صد هزار غصه یکی نان نمی رسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در — جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد
آزرده شد بحرص و درم جان عالمان — این خارها از کژ اندیشان نمی رسد
دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر — وین حرص مرده ریگ بپایان نمی رسد
منت خدایرا که مرا در پناه تو — آسیب حادثه بدل و جان نمی رسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا — دست بلا بریش و گریبان نمی رسد

یکروز نیست کز تو بصد هزار نوع — در حق من کرامت احسان نمی رسد
آنکه چون براسب فصاحت شوم سوار — در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد
از نظم من بخاک خراسان خزانهاست — کز شخص من بخاک خراسان نمی رسد
تا آدمی بفضل و کمالی که ممکن است — در علم جز بقوت و برهان نمی رسد
مگذار ماه روزه بطاعت که دشمنت — گر بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد

حکیم سوزنی سمرقندی راست فی نعته ۵۹۶

چون بر هوای دل تن من گشت پادشاه — آمد بپیش سینهٔ من از سفه سپاه
لشکر که سفاهت من عرض داد دیو — من ایستاده همبر عارض بعرصه گاه
دیو سپید کلیم بر آن بود تا کند — همچون کلیم خویش لباس دلم سیاه
بنمود خیل خیل کند پیش چشم من — تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
تا خیل را بچشم من آرایشی دهد — زان نوع دانه سازد و دام افکند براه
رفتم براه دیو و فتادم بدام او — وز دیو دیو تر شدم از سبز تر سیاه
یکروز بی گناه نبودم بعمر خویش — گویا که بود جُب گنهی نزد من گناه
هر گونه گناه ز اعضای من برست — چون از زمین بزرگ هر گونه گیاه
فردا بروز حشر که امروز منکرند — اعضای من بوند بر اعمال من گواه
ای تن که پادشاه شدی بر هوای دل — هم بنده‌ای از آنکه الٰه است پادشاه

در قدرت اله نگه کن بچشم عجز — تا عجز خویش بینی در قدرت اله

قامت دوتاه کردی یکتا شو و مشتاب — همتای دیو تا نشوی در چهار تاه

پیری رسید و موی سیاهت سپید شد — یار سپید روی سیه موی را مخواه

زین پس بنعت چه ذقنان بر غزل مگوی — کز نظم و نعت چه ذقنان او فتی بچاه

گر آب و جاه می طلبی معصیت مورز — از طاعت خدای طلب آبروی و جاه

نیران دوزخ از تو بر آرد شرار و دود — گر از ندم نباری از دیدگان میاه

ای سوزنی اگر نفتاد از کوه آهنت — در کورهٔ دل آر و چو سوزن زغم بکاه

در پیش چشم عقل جهان فراخ و پهن — چون چشم سوزنی کن و بندیش گاه گاه

گر از عذاب نار بترسی پناه جوی — تو تو بدرا و سایهٔ طوبی شمر پناه

تا آمد از تو هیچ گناهی ز کوه کم — یا هیچ طاعتی ز تو آمد فزون ز کاه

ز اهل سموم و هاویه ابدل طمع مکن — تا از تو نسیم شمال آید از هراه

عصیان کنی و جای مطیعان طمع کنی — بسیار کله هاست بسودای این کلاه

با تو به آشنا شو و بیگانه شو ز جرم — تا در بحار رحمت رحمان کنی شناه

ای قادری که هست بنقد بر حکم تو — گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه

هستم بگانه عاصی و عاصی چو من بسی است — جمله نیاز مند بفضل تو سال و ماه

یا رب بلطف خویش ببخشای و فضل کن — بر من بگانه عاصی و بر جملهٔ عصاه

کافی توئی و قاضی حاجات ما توئی — ما را مران بقصد ز قضاه و ز کفاه

ایمان ما و قوت اسلام و دین ما — از ما مکن جدا ابدا گشتن جباه

بر ما لباس خالق چو جیب کلیم کن — تا چون کف کلیم بر آریم از او جباه

ای داعی این قصیده بخوان و در آن مبین — التَّسمعُ لِلمعیدی خیرٌ مِن اَن تراه

ملک الشعرا مجد الدین بیلقانی است در مدح قزل ارسلان در لزوم شمع

مهرهٔ عمر مرد بود شعبدهٔ آسمان — گشت چراغ دلم شمع سپهر الامان

بر سر پایم گداخت سفرهٔ خاک چو شمع — با سر دستم فکند تیر فلک چون کمان

سرد بود همچو صبح بزم حریفان عمر — تا نکشندم چو شمع شب همه شب در میان

شمع دلکش نیم پس چه سبب همچو شمع — مرده نفس میزنم بر لب این خاکدان

دهر مرا همچو شمع بی گنه آویخته است — گر بفروزد رواست ور بگدازد همان

از دو این شش جهت چون بگریزم که گر — پای ببندم چو شمع گردش این هفت خوان

زنده شوم همچو شمع از پی دیدن که هست — مستمع این سخن خسرو صاحبقران

صفدر سلطان جناب کز در او همچو شمع — صدره برخود گریست عالم نامهربان

فتنه بجاست چو خواست نوبتش از صدمه ملک — زانکه بود شمع روز خواب خوش پاسبان

ظلم که بنشسته بود تیغ تو همچو شمع — از نفس شمشیر او سوخته سر تا میان

برد چو شمع از جهان ظلمت ظلم ای عجب — قدرت قدرش که هست در ره دین مهربان

ای ز تو ناخوش چو شمع دیده بطفلی عذاب — وی ز تو دولت چو سرو گشته بپیری جوان
هست چو شمعی بروز روی عطارد ز رشک — تا که بتو تیغ دید کلک تو اندر بنان
ساخت بکردار شمع دیده ز عشقت بحر — هم ز دل آتش نمود چشمه آب روان
خاطر او آتش است گرچه در او طعنه زد — آنکه هنوزش چو شمع مهر و آرا نهان
تا که بشب هست شمع محرم اسرار خلق — بر دل پاک تو باد سر الهی عیان
شمع جلال تو باد با دیه بر نیک اختری — پیکر شان از با خبر با قدر با فروان

جوهری زرگر راست در مدح شراب

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان — باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه برزند — باید می‌ ببوی گل و رنگ ارغوان
آن باده‌ بنور مهر و عکس آفتاب — کز آفتاب و ماه دهد بر رخش نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی — درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و کان حسن — عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط — قوت دل و توان تن زار ناتوان
دارد بجاه آنکه کنی رنگش آزمون — باشد ببوی آنکه کنی بویش امتحان
گون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل — بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
در فعل او نهاده که تربیت فلک — در طبع او سرشته که تقویت زمان

نور سهیل و تابش مریخ و قرص ماه — آرام کهل و حرمت پیر و نفع جوان
آن می که گر زدود بدارد ز عکس او — شنگرف سوده گرده مغز اندر استخوان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند — باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر — آمیخته بمشک بود آب ناردان
آنرا که سودها بزبان آورد فلک — چون تو بخورد سود شمارد همه زیان
روی چو زعفران شود از وی معصفری — وز خوردن می نشاط دل آرد چو زعفران
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت هیچ — بی‌می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان
در گلشن مراد بود باده تازه گل — بر کشتی مواد بود باده بادبان
آن دستگیر پیر و شده پیر در جهاد — آن آفت جوان و جوان بوده در جهان
روحیست بی کثافت و شمعیست بی کسوف — نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
می خواه و می گسار و همی شاد باش از آنکه — ما را خدای وعده همی کرده در جنان
می بر حرام زاده حرام است گو بعید — آنرا که میهمان طلبید رنج میزبان
در ده شراب ناب که باشد حرام خواب — چون تیغ آفتاب بزند چرخ زرفشان
تا جوهری زرگر جام شراب پر — نوشید باد مجلس و بزم خدایگان

اثیر الدین اخسیکتی راست

آن را که چار گوشه عزلت مسیر است — گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است

دل چون سر طمع ببرید از کتاب فقر … از دل ببر که پهلوی ایام لاغر است
بگذر ز طمع چرخ که بستان سرای انس … برتر ز طاق تارم این سبز منظر است
گر بوی کام هست نه زین هفت اختر است … ور عهد انس هست نه زین چار گوهر است
چون کاهلان بسبزه گردون فرو مباش … کاین سایه دار گرچه شکوفه نه بر است
دانی بدین بخود مغرور که خوش بود … هر سر که بی دماغ ز آز کوی محشر است
کاوی نشان دهنده این طارم کبود … لیکن نه پرچم است مر او را نه عنبر است
از آسمان مشام نفور فراز کبر … کاین سبز برکه آبخورش پر اخگر است
برشط حادثات برون آی ازین سماس … کاول برهنه گشت که شرط شناور است
از اشک خواه سیم که نقد مروج است … وز چهره جوی زر که طلای معصفر است
خلقان برنگ زر طبیعت شده از آنکه … هر دست رنگ او ز نخستین سپید است
بر چین دکان جسم که در دار ملک روح … بر زین عمل طبیب که بر تو مغر است
جبریل میزبان مسیح است بر فلک … در خورد هم طویلگی زر سم خر است
زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنکه … دریای آتشین تو دشوار معبر است
فصاد روزگار بزهر آب داده نیش … تو شادمان و غره که کوثر معنبر است
رخ پر سرشک کن چو فلک وقت شام از آنکه … در هجر روز اشک شفق نیز احمر است
در فرض هرچه کرده مرا نیکوی از آنکه … داین همه صداع تو نادی مبتر است

در عهد ما که مادر راحت عقیم ماند … شادی ز خلق چهره نهفته چو دختر است
گفت آفت سر است و خوشی خلاص جان … در اخبار از ابن ربیع یکی ز مخبر است
از سرو تا بیوس آزاده کس نماند … الا دلی که بنده شاه مظفر است
در پای رزم و بزم که از جود و حزم او … دانه صدف نکرده و ماهی زره ور است
چون پشت بر سریر کند روی دولتش … چون روی در مصاف کند پشت لشکر است
معمار عدل او بخلاف مهندس است … عطار خلق او بعبارت شکر گر است
آن ابر ازرق است حسامش که در مصاف … هر قطره که ترشح کند بحر اخضر است
در شان آن درخت چگویم جز اینکه او … فرخنده میوه چو قزل ارسلان بر است
تنزیل صادق است مرا در ثنای شاه … لیکن برای مصلحتی نامفسر است
بانگ خروس حربه دیو است پس کجا … تفسیر آن برحمت الله اکبر است
هر کس ز بحر فکر برآرد دری ولی … در دانه های خاطر ما ز بحر دیگر است
نهاده اند در پر جعد غراب و زاغ … آن چابکی که در پر باز سبکپر است
بر لشکر ریاحین کلاه است سلطنت … کودک گو کناد که حمال افسر است
شاه شکار بلبل ایشان بر زمین زند … لیکن نه در پنجه و بازوی صرصر است
سوگند می خورم بجام سر افکنت … کاینست با صفا که مر او عکس آذر است
کاندیشه خلاف رضای تو بنده را … بر تخته مخیله هم نامصور است

ور کم کنم رضای تو شاه فرشته خلق / پس همچو خلق دشمن تو منبع شر است
در عهد دولت تو که طور معاش را / منزلگه تباهی از آن سوی محشر است
که چوب آستان تو ام ناز بالش است / که خاک بارگاه تو ام ناز بستر است
با دم زبان بخنجر روشندل تو قطع / گر نیز در این زبان با دل برابر است
تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود / گوید بطعن حال فلان از که کمتر است
گر من خریدهٔ کرم این برادرم / او هم گزیدهٔ نظر آن برادر است
صد قصه و قصیده و پیغام و ماجرا / در بطن این دو بیت که گفتم مضمر است
تا پاسبان معتمد ملک خاطر است / تا رازدار مؤمن فکر مدبر است
آن روزنامه باد ضمیر تو کاندر او / اسرار هفت خامهٔ گردنده مضمر است
عمرت دراز باد که چرخ عطیه بخش / از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

جمال الدین محمد عبد الرزاق اصفهانی

چو در نوردد فراش امر کن فیکون / سراپردهٔ سیماب رنگ آینه گون
چو قلع کرد میخ طناب دهر دو رنگ / چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
مخدرات سماوی تتق براندازند / بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ / نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس / فتاده آرد در زیر پای خنگ حرون

فلک بسر برد ادوار شغل کون و فساد / قمر بسر برد ادوار عاد کالعرجون
مکونات همه داغ نیستی گیرند / که کس نماند از این ضربت زوال مصون
بیفتد مهر بر آید ز معدهٔ مغرب / چنانکه گوئی از بطن ماهی استخوان ذوالنون
با حساب بیارد کون تا ز دهر / ز هم بدرد این کفته های ناموزون
عدم براند سیلاب بر این جهان وجود / چنانکه خرد کند موج هفت چرخ نگون
نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب / نه شام گیرد بر کتف حلهٔ اکسون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند / بصلب هفت پدر تا سلاله گردد خون
ز دود چرخ بر بندد فراش هاشمیه / ز زر بر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون
ز هفت بحر چنان منقطع شود نم آب / کند تیمم در قعر چشمهٔ جیحون
ببست امر شود طی صحایف ملکوت / بپای قهر شود پست گنبد گردون
چهار ماشطهٔ قابله سه طفل حدوث / سبک کنند ز نطاق خند عدم بیرون
نموده مرکز غبرا سوی عدم حرکت / چه یابد قبهٔ خضرا ز خود حدود سکون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف / نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
نفخ صور شود مطرب فنا موسیقی / برقص و ضرب و بانقلان کوهها مأذون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا / قدیم و قادر و حی و مدبر و بیچون
چو خطبهٔ لمن الملک در جهان خوانند / نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون

نداند سوی اجزای بدن فرسوده | که چند خواب گران کرده خورده افیون
برون جهند ز کنج عدم عظام رمیم | که مانده بود بمطموره عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش | که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش افزون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق | جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
باقتضای مفاد بر ملتئم گردد | نه هیچ جزو بنقصان کل خود مغبون
چو در دمند بناقوس لشکر ارواح | چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
بقصر جسم در آرند باز هودج روح | سواد قالب باز دگر شود مسکون
پس آنگهی ز ثواب و عقاب حکم کنند | بجنب کرده خود هر کسی شود مرهون
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد | یکی بسینه قضا هالک عذاب الهون
هر آنکه معتقد او نه این بود جاهل | وگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون

شرف الدین شفروه اصفهانی راست

پیش سلطانند در فرمانبری | آدمی و وحشی و دیو و پری
طغرل آن کز هفت سلطان دار داد | تاج و تخت و افسر و انگشتری
مطرب و طباخ و نعل و کابش | زهره و خورشید و ماه و مشتری
باد و خاک و آب و آتش بر درش | حاجب و دربان و پیک و لشکری
در پناه عدل او با هم براز | شیر و آهو گرگ و میش و کبک و باز

در کف خدام و غلمانش بهم | نیزه و شمشیر و زوبین و قلم
باد فراش آسمانش تا زند | بارگاه و کندلان کوس و علم
بر سر خوانش برای میهمان | گاو و ماهی اشتر و اسب و غنم
بحر و کان کرده نثار حضرتش | لؤلؤ و فیروزه و زر و درم
مطربان در بزمگاه او بکف | بربط و چنگ و رباب و نای و دف
کرده در بستان عیش او وطن | گلبن و شمشاد و سرو و نارون
صید باز و یوز و چرغ او شده | کرکس و سیمرغ و پیل و کرگدن
بر تن بدخواه او چیره شده | خارپشت و لکلک و زاغ و زغن
رودها در بوستانش ساخته | بلبل و قمری و کبک و فاخته
باد در باغ مرادش جلوه گر | عندلیب و طوطی و طاوس نر
کرده از نعل سمندش خسروان | گوشوار و یاره و طوق و کمر
پاره پاره بر تن بدخواه او | جوشن و خود و قزاگند و سپر
کارگر بر پیکر خصمان او | گرز و خشت و ناچخ و تیر و تبر
بار ور در صد هزارش شهر و ده | سیب و نارنج و ترنج و نار و به

رفیع الدین لنبانی راست در مدح زید بن الحسن الحسینی از اکابر ری

جانا حدیث عشق بگوشت کجا رسد | هرگز بود که دولت وصلت بما رسد

تا من کیم که صاف وصلت طمع کنم | اینم نه بس که دُردی هجرت مرا رسد
خاک رهت بدیده رسد خود چه جای آن | هرگز چنین سزا بمن ناسزا رسد
الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن | آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد
پشتم دوتا شد از غم و هم نیست روی آنکه | دستم یکی بدان سر زلف دوتا رسد
رویم چو کهربا شد و هر ساعت از رخم | چون شاخ بید اشک که بر کهربا رسد
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید | چون نیست روز وصل تو بکنار را رسد
گر صد هزار پاره کند این دل مرا | هر پاره را ز عشق تو سوز جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی | نیزت بانفاق بدان آشنا رسد
ملک کتیب محنت تو و خلقی است منتظر | این کار دولت است کنون تا کرا رسد
دست از جفا بدار و بیندیش از آنکه تو | در درد دل و جفای من اندر وفا رسد
بشنو حدیث من که بسی قصه های راز | از عاجزان بسا که بپادشا رسد
ز رسم خجل شوی چو صدای خطای تو | از ما بسید اجل مجتبی رسد
فرخنده فخر دولت و دین زید بن حسن | کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن ز رشک سنبل و گل در کشد صبا | گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سپهر زین | هر روز کافتاب بوسط سما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود بنور | از خاک پایت ار بفلک توتیا رسد

در نوبتی که اهل کرم چون تو نیست بود | پیدا بود که همت ما تا کجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل به نیم شب | چون گل بتخت و تاج و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تا ز گل و بلبل و طرب | دایم بگوش و چشم تو برگ و نوا رسد

سعید هروی در مدح خواجه عز الدین طاهر گوید

ببرد روی نگارم ز ماه تابان گوی | دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی
نگر که گوی زنخدان او ببازی لب | ز لعل آب ببرد و ز آب حیوان گوی
اگر سراسر میدان سمنبران باشند | بدلبری برباید ز پیش ایشان گوی
بیا نسیم صبا پیش آن نگارین شو | حدیث درد دلم را بگوش درمان گوی
گرت هواست که گل پیش تو فرو ریزد | بر پیش سخن از حسن روی جانان گوی
ورت رضاست که سرو سهی بجا برود | حکایت قد رعنای آن گلستان گوی
همان زمان که من این با صبا همی گفتم | در آمد از در من آن عجب چو بهتان گوی
چو دیدمش بخم زلف همچو چوگانی | فتاده بر قدم او سرم چو غلطان گوی
بگفتمش که مرا بوسه نخواهی داد | بخشم گفت که ای خیره دیده پنهان گوی
بگفتمش که سر زلف تو ربوده دلم | بخنده گفت که ای مردک پریشان گوی
جواب دادم و گفتم که ای نگار ظریف | اگرچه جان جهانی سخن بسامان گوی
من آن کسم که کسی با من این سخن گوید | که برده ام بسخن از همه خراسان گوی

ز شاعران منم امروز در بسیط زمین　　که برده ام بفصاحت ز جمله اقران کوی
خیال پرور و ایهام کوی و دور اندیش　　لطیفه ساز و صناعت نمای و آسان کوی
چنین که بر گل رویت همی سرایانم　　مرا مگوی که شاعر هزار دستان کوی
کسی که دی بر قاضی بفضل دعوی کرد　　کجا شد است بیا کو بنظم برهان کوی
اگر نکرد ز دعوی رجوع کو پیش آی　　ثنای صدر صدور جهان از اینسان کوی
ستوده عز دول آنکه در جهان کمال　　ببرد ذات شریفش ز نوع انسان کوی
جهان معدلت و جود طاهر آنکه بفضل　　بصولجان هنر می برد بپایان کوی
ز کاینات برون برد کوی رفعت از آن　　که هست منطقه چوکان او و کیوان کوی
فلک مسخر بند بر حکم اوست چنان　　که دهر نصرت چوکان بود بفرمان کوی
اگر ز جود شش در باشکابش دارد　　بآب دیده بیا کو بابر نیسان کوی
اگر ز فتح و تمکین او چنین باشد　　برون برد بجلالش ز جهان امکان کوی.
زمانه خاک درش اکر بسر نه شرفست　　اگر جهان بفروشد هنوز ارزان کوی
کسی که تابع فرمان او نشد او را　　اسیر حادثه دان و ذلیل حرمان کوی
خرد پناها چون خلق مصطفی داری　　بمدح خویش رهی را عیان احسان کوی
چنین لطیف سخن در جهان کرا باشد　　برای من نه ز بهر رضای یزدان کوی
نظر بحال دعا کو بچشم رغبت کن　　حدیث خلعت بنده بکوش احسان کوی

بقای جاه تو بادا و هر که دین دارد　　دعای جان تو کو همچو بنده از جان کوی

شمس الدین طبسی راست در مدح نظام الملک صدر خراسان

خیز ای که فندق روی گل از عارض تو خوی　　تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
پر خنده دار صبحدم از لب لب طرب　　تا کی غم زمانه خوری چند هان نی
دامن کشان بخدمت سلطان گل خرام　　تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
بلبل نگر که در طلب باغ عارضت　　فرسوده کرد عرصه آفاق زیر پی
ای دلبری که قرطه زنگار فام گل　　از رشک چهره تو قبا شد هزار پی
از لب نظر که ز رخت خساره تو کرد　　لطف هوا بنفشه شد در هوا دوی
گل پاره حریر فرو در قنبر بیشتر نیست　　مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرکس سیه دل جادو سؤال کن　　کین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان وزارت جهان گرفت　　زین بیش تیغ جور مکش چون زمانه هی
فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او　　بر هم شکست قاعده خاندان طی
عدل نظام ملک محمد که رای او　　بر روی شهریار کواکب نهاد کی
چون روزکار کار سماحت بدو سپرد　　منسوخ شد مآثر دستور ملک ری
نفد برد اشارت رای رفیع او　　در حیز وجود نیاورد هیچ شی
آنم که زاده ذات مبارک لقای او　　اقبال گفت اینک الله یا صبی

۱۹ لطبعش به آز گفت که سیم و درم مخواه — کاین یک سپهر دل آمد و آن یک سپید بی
جائی که نعل ابرش خوش کام او رسد — گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
آنکس که بود ناصیهٔ آفتاب دید — داند که طبع او نکند هیچ یاد فی
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده — از پای قدر رفرف مه رونا دل جدی
پیش کفت چگونه سنا بر محیط را — کش کفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث خی
از خاک درگه تو که اکسیر دولت است — پیرایه ایست مردمک دیدهٔ فخی
تا لازم جهان بود اعتدال طبع — بادا رسیده صیت جلال تو حی بحی

امامی هروی راست در مدح فخر الملک

چون کلک تشنه لب بشراب مرونه — کیکی از لالی بطون معنبر مطوقی
در بزم خوب نز ندرو ملوقی — وندر مصاف چهره بزاز بازرقی
با آفتاب طنز کنی و مسلمی — بر مشرقی و ماه بخندی و بر حقی
گر ماه در لباس کبود خفته است — تو شاه در لباس نسیج مغرقی
مانند همی بروشنی ماهتاب از آب — سیمین برت بزیر بغلطاق فستقی
بر آب دیده چشم تو زورق روان کنم — گر زانکه بیفتد که تو مایل بزورقی
گر حور عین ببیند عتاب شکرت — آیا که چون کند سر انگشت عندقی
گر شاه ملک حسنی اندر بساط دهر — در صدر خواجه بر بودت جای بیدقی

از دست تو نا کام برت نه گذر
بر مجلس محمد منصور [illegible]

۹ و الا رهی ز ملک بنیاد دین کز آدمست گوهر و سنگند ما بقی

تاج امم خدیو جهان فخر ملک و دین — کز آدم اوست گوهر و سنگند ما بقی ۲۰
چون تو ز دست سروران بکرم نام او برند — تن در ده هر زمان با سم مطابقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان کشوری — وی آنکه صد ره بد روز بر آن مطلقی
محصول کار و گاه نجوم سر تیغ — مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی
اندر بهار فضل نسیم معطری — وندر نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است — بحر محیط پای ندارد بخندقی
بی مجلس تو طبع ندارد معاشرت — بی ساغر تو می نکند ادعای مروقی
موضوع کرده از کف بخشنده اسم جود — تو صدری کز مصادر اقبال مشتقی
فضل تو بحر دان حقیقت پدید ماند — زان در هنر بنزد بزرگان محققی
آن دل که شد معلق مهر و هوای تو — چون زلف دوست بر رخ دلدار معلقی
این شعر داشت قافیه مغلق بجانکه — بر پیشش که کس نتواند ز مغلقی
من پارسی زبانم از آن کردم احتراز — زان تازیی که خنده زند از رتقی
کردم همی بگرد سخنهای دلفریب — در آرزوی شعر معزّی و ازرقی
تا بد بدین هوا فراز این خوب سخن — گرچه سخن طراز نباید فرزدقی
احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو — خرما به بصره بردن باشد ز احمقی
تا زین چرخ اشهب و گرد زمین بود — از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی

[illegible marginal notes]

بر هر مراد و کام که داری مظفری　　و ز هر سپهر و سعد که خواهی موفقی

اثیر الدین اومانی راست در مدح اتابک ازبک بن محمد

بهار وار زاد باد بر دد در بهمن　　چنین که دید بنفشه که دمید برادمن
بدو دعود همی ماند ابر و این عجب است　　که دود عود بکافور باشد آبستن
چنین که جوشن سیمین بآب می بینم　　چگونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن
بآب بنگر و یاد آور از شیهان ندیم　　بزال ماند در بندها زده از بهمن
ز رشته های سپید سحاب نافته اند　　که می نبینم از هر یکی بر سوزن
برهنه بود جهان مدتی و دوزی ابر　　بدوخت از پی عالم سفید پیراهن
اگر نه چشمه خضر است و پرده ظلمات　　چرا در ابر نهانست چشمه روشن
ببست آب روان همچنانکه گوئی هست　　بسان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
ملک مظفر دین خسرو جهان ازبک　　که روح کشور هستی است او و عالم تن
تخلصی بشنوای یگانه خسرو وقت　　ز عنصری که بود اوستاد اهل سخن
بتیغ که برازان ابر کند دگر باس　　که تا به پیش تو آرد زبان تیغ و کفن
چراغ روز نمی تابد از سپهر بگاه　　چراغ می که برد از ظلمت خانه تن
بیار باده روشن اگر چه تیره هواست　　که چون پیاله بمی روشن است دیده من
مگر چنانک تو مرغی است آهنین منقار　　که هست چینه او دانه دل دشمن

خدایگانا بخت و بال خصم آمد　　گرفت خواهد خصمت و بال در گردن
چو عاشقان چه عجب گر ز عشق طلعت او　　هزار جالت زند آخر الزمان دامن
هزینا ها تشریف تو هما بوز باد　　بر آفتاب بزرگان سر صدور زمن
مجیر دولت و دین مفخر صدور عراق　　که هست گاه کفایت چو صد نظام حسن
بعهد مملکت جم گر آصف او بودی　　نیوفتادی خاتم بدست آهرمن
همیشه ابلق ایام تند رام تو باد　　اگر چه ابلق ایام هست مرد افکن

پور بهای جامی راست در مدح خواجه وجیه الدین زنگی در لغت مغول

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری　　محبوب از یکی و نگاری و چادری
تو بین نیکوان و زغو لب تو را　　از قند صد تغار بریزد بیاوری
در بیلغ غم تو ز بس ناله های سخت　　خون شد دلم چریک و زعاباو لکری
هندوستان زلف تو را چشم ترکیو　　یلغاق کرده همچو قشون تکودری
تا مان طره های تو چون کلک نقش بان　　کردند مشق بر رخ تو خط ایغوری
تا باسقاق عشق تو در ملک دل نشست　　از یاد غوی هم تو بر خواست اوری
گردند زکه بر لب جیحون چشم من　　خیل خیال تو چو تومان بیاوری
کوچ و ملان خویش بدیوان عشق تو　　که جان دهم بیالی و که سر بقبچوری
تمغاچی غم تو ز داد از اشک آل من　　تمغای سرخ بر ورق زرد جعفری

کردم تکشمشی لبت و جان ببوسه — سورغامشی نمیکند از راه کافری
تا بشمشی کنیم همه در مجادله — زین قصه پیش داور آفاق بکبری
بیلکا الغ بنکجی قاآن اعظم آنکه — دارد ره بنکجی و راه بهادری
او صاحبی که هست ز یرلیغ حکم تو — ترک و مغول و تازی و رومی و بربری
ارتاق کشت بالقبت تا بشرق و غرب — تنسخ برد برای تو خورشید خاوری
تنقاولان عقل تو در راه مملکت — بستند دست فتنه و جور از ستمگری
برشبوه سخای تو آش عطا دهند — باورچیان بکاسه زرین مشتری
قوشچی همت تو ز هر قرانغو — بر بست بال نسر بر پر کبوتری
هرکو عنایت تو اغرلامشی کند — بر سر کشد ترندف او چرخ چنبری
آنکس که او رسید بیاساو حکم تو — در خاک تیره خشت لحد کرد بستری
اختاجی سیاست ازقچی اجل — در گردن عدوی تو بندد دو چنبری
یور بهادعاجی درگاه دولت — کشتست اشکبار و غم او نمیخوری
سوغات حضرت تو فرستاد این دعا — بادش مگر بخاطر عاطر در آوری
تو شد مگر ز سر عوض انعام عام تو — در طوی بخشش تو بباغ توانگری
یاوشمشی کند چو کنی ز بیت و دا — در شعر با نظامی و قطران و انوری
هرگز نگفته‌اند در این اصطلاح شعر — فردوسی و دقیقی و بندار و عنصری

نشنیده است در عرب و در عجم کسی — زینسان قصیده زمعزی و بحتری
تا هست کار ملک بیاسای پادشا — تا هست حکم شرع بدین پیمبری
در حفظ خویش ایزد تا سر اشی کند — پاینده باد ذات تو از فضل تنگری

شیخ اوحدی مراغی راست

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست — وین اخضر ستیزه گر کینه‌دار چیست
هان ای حکیم هرچه بپرسم جواب گوی — تا منکشف شود که در این پود و تار چیست
پرورده کار و نفس (خویش) بباید شناخت — تا نفس خود چه باشد و پروردگار چیست
این اختلاف عنصر و این اختلال دهر — در عین کارخانه هفت و چهار چیست
در باغ عکس مجالست زهر و نوش چه — در یک مکان موانست گنج و مار چیست
بوجهل را مخاصمت احمد از چه خواست — و آن اتفاق جان ز صدیق غار چیست
در قرب و بعد پیکر این هر دو نور بخش — خرداد و تیر و مهر و تموز و بهار چیست
منزل یکی و راه یکی و روش یکی — چندین هزار نقد در هر کنار چیست
آوردنش بعالم و بردن بخاک چه — پروردنش بشکر و کردن شکار چیست
این روز روشن و شب تاریک را چه حال — وین خاک ساکن و فلک بیقرار چیست
اصل فرشته از که و نسل پری ز چه — وین آدمی بدین نسب و اعتبار چیست
در زیر دار این فلک بیگناه کش — چندین هزار بیگناه پا بدار چیست

گوش ملوک از لمن الملک چون پرست ... این نخوت و تکبر و این کر و دار چیست

او نقش بند صورت و معنی بگو که تا ... زین نقشها ارادت صورت نگار چیست

روی رخان صورت احوال صالحان ... گرد وجود این تن رنگی شعار چیست

تا کی نعوی چنین ببین و بباز جان ... نادیده اینقدر که ببین و بهار چیست

با ما هزار گونه مباهات می‌کنی ... او مدعی بگو که یکی از هزار چیست

از روز آمدن تو اگر واقفی بعلم ... در روز رفتن این فزع و گیر و دار چیست

ما در حصار این فلک تیز گرد شیم ... وز حال بیخبر که برون حصار چیست

با اوحدی ز آتش دوزخ سخن بگوی ... در دست این شکسته دلِ خاکسار چیست

چون بود اوحدی ز میان رفته بر کنار ... چون غیر حق نماند بگو گیر و دار چیست

مطلع هرویراست در مدح معز الدین حسین کرت

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی ... مسکین دل من گشته ز خال تو بحالی

از حال من خسته بتر در دو جهان نیست ... با نیست دلاشوب تر از خال تو خالی

قد و دهن و زلف تو و چهره تو دیدم ... هر یک ز یکی حرف پدید آمد و شالی

از سیم الفی دیدم و از پسته میمی ... وز مشک سر جیمی و از غالیه دالی

گفتم که تو خورشیدی و آن بود حقیقت ... گفتی که تو چون ماهی و آن بود محالی

مه بدر نیابد چو خورشید بود دیگر ... من گر تو شوم دور نیابم چو هلالی

ای از بر من دور همانا خبرت نیست ... کز موی چو موئی شدم از ناله چو نالی

در خواب خیال تو بنزدیک من آمد ... گویم که مرا هست مگر با تو وصالی

بیدار شوم چو تو نباشی بخیالت ... عشق تو مرا باز نماند ز خیالی

یکروز بسالی نکنی یاد کسی را ... کز هجر تو روزیش گذشتست بسالی

روزی بود آخر که دل و جان بفروزم ... زان روی که شهری بفروزد بجمالی

از قبضهٔ هجر تو شود رسته دل من ... ور بند وصل تو شود رسته نهالی

فرخنده بود روز بشبگیر بر آنکس ... کز روی تو و رای ملک گیرد فالی

سلطان ملک قدر معز دول و دین ... کز جمله ملوک نظر اوست و همالی

آن قلعه گشائی که ملک بر فلک او را ... هر روز دهد مژده بعز و جلالی

در معرکه بنشاند و در بزم ببخشد ... ملکی بسوادی و جهانی بسوالی

عالم ز تو و عادل تر از او هیچ ملک نیست ... الا ملک العرش تبارک و تعالی

کیوان بسخط مهر اثر چرخ محلی ... با دامن حشمی ابر کفی بحر نوالی

ای دهر کرفته ز تو فرّ و بهائی ... وی ملک فزوده ز تو جاه و جلالی

شاها چو شود لفظ متین با و طبیعم ... گوئی که چکید بر ورق از مشک زلالی

در جلوهٔ عروسان ضمیرم چو در آیند ... بنمایدم این آینه گون چهره مثالی

جان داد ز نخاست بدیدم که امسیح ... ور نه بکند از گل صد مرغ کلالی

نادر چمن باغ جهانی بر آید … از زینت اختر و نثار شمالی

ابر در شب و روز و مه و سال ثبت معین باد … تا روز و شب و هست به عالم مه و سالی

ناصر بخاری راست در مدح سلطان اویس

شمع ایوان کو همیشه با ماه نو در انجمنست … قبلهٔ دل دانمش یا کعبهٔ جان خوانمش

خلوت در آسا بشد از حسن رویت لاجرم … رحمت پروردگار و لطف یزدان خوانمش

همچو عقلی ناگزیر و همچو جانی دلفروز … خوشتر از جان جهان از چیست تا آن خوانمش

خواهمت فردوس تا از چهره بردار و نقاب … ور دو لب چون روح بخشی آب حیوان خوانمش

در وفا بنیاد مهر و در صفا فهرست حسن … در مکارم عین لطف و کان احسان خوانمش

روی تو میدان ز نواست وز بنت لشکر نوی … شهسوار لشکر خورشید میدان خوانمش

چون کشی در بزم باده دائماً جمشید وقت … چون نکنی بر رخش جولان پور دستان خوانمش

چون بخوبی جمله خوبان بندهٔ حسن تو اند … پادشاه دلبران و شاه خوبان خوانمش

از رخ گیتی کشا هدیهٔ عالم دانمش … وز لب معجز نما عیسی دوران خوانمش

چون سلیمان گرچه داری حکم بر دیو و پری … صد سلیمانی بر بنت کی سلیمان خوانمش

سوی خویشم خوان که من خوانم تو را عاشق نواز … سوی من بخرام تا سرو خرامان خوانمش

گوش کن اشعار ناصر باز دان اسرار او
تا صبا از بر ما شاه سخندان خوانمش

عصمت بخارائی راست در وصف دیوان سلطان خلیل

از بحر بی کران که جهانیست در برش … غواص عقل کل نبرد پی بگوهرش

مه عکسی از لوامع لوح مذهبش … خورشید عکسی از صفحات مصورش

حوران روضه از جهت کرده در وضو … نقش بنان لاله رخ حور پیکرش

بر لوح چرخ کرم همی کرد آفتاب … از بهر مهره کردن اوراق دفترش

گیرد ز شب سیاهی و از مه دوات زر … جلد از ادیم تو بر دهد چرخ اخضرش

از رشتهٔ سیاه و سپید شب و سحر … شیرازه کرده بر دو طرف صنع داورش

سرخی کشیده عکس شفق گاه جدولش … پرگار سیم داده سپهر از دو پیکرش

گویا نمود در دل شب چهرهٔ مشتری … چون نافه از حواشی خط نقطهٔ زرش

از این مقلد بخت یاقوت هر که دید … بر سیم خام نقش خطوط معنبرش

هر حرف او ز گنج معانیست گوهری … جز صیرفی که فرق کند نرخ جوهرش

هر خط دلکشی که محقق شده بحسن … تعلیق کرده بر صفحات مصورش

هر معنی بدیع که او یافته ظهور … عقل از برای کسب هنر کرده از برش

هر عقد گوهری که بنظم اندر آمده … مجموع منتظم شده در سلک سطرش

سلمان در اقتباس ز نور قصایدش … در روح سعدی از غزل روح پرورش

خاقانی از بدایع شعرش گرفته فیض … مستور انوری بمعانی انورش

از مشوّش روح نظامی در ابتهاج　　وز فرد و قطعه این بهین مدح گسترش
سر کشند در حواشی او میرود قلم　　در حیرتم که تا چه خیالست در سرش
گفتم ز راه فکر و تأمل در او روم　　اگر شوم ز حسن معانی مسخّرش
بودم در این مشاهده حیران که هاتفی　　دادم خبر ز صاحب شعر مطهرش
کاین است مخزنی که عزیزان نهاده اند　　مجموعهٔ بدایع شاه سخنورش
سلطان خلیل آنکه چو مسند بدو رسید　　بنشست آتش فتن از تیغ و خنجرش
جمشید شیر حمله که از سیب گرز او　　گردد همی محدّب گردون مقعّرش
گردون بقوس و انجم آن شد در انقسام　　تا یابد اتصال بسهم مدوّرش
ای سروری که قدر رفیع تو هر کجا　　نه چرخ همچو ذره نماید محقّرش
هر کو بکعبتین خلاف تو مهره باخت　　غم در بساط رنج و بلا کرد ششدرش
دشمن ز خنجر تو ندیدی ره گریز　　سوی اجل اگر نشدی برق رهبرش
دریا اگر نه بهر کفی کف برآورد　　سازی ز ابر جود بیکدم توانگرش
نافه که از رواج او دهر خرّم است　　بوی از تو برده است دماغ معطّرش
ساید کلاه گوشهٔ عصمت بر آسمان　　گر تو بخاک تیره نشاندی برابرش
تا سر بر آستانه خدمت نهاده است　　گر التجا بغیر برد خاک بر سرش
برفرق هر گدا که نهی افسر قبول　　عار آید از تجمّل دارا و قیصرش

افزود فر معانیش از فیض مدح تو　　ور نه چه آید از سخنان مکررش
مردن گزینند و نکند ترک خدمتت　　گر در میان هر دو بیازی مخیّرش
همواره تا ضیا بخشد آفتاب نور　　در حکم آفتاب کند هفت کشورش
پاینده باد ذات تو بر اوج سلطنت　　دولت معین و مسند اقبال بر ترش

مولانا محمد کاتبی ترشیزی راست

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل　　همچو نرگس گشت منظور اولوالابصار گل
آب گل داشت از قندیل عرش او که هست　　شبنم باغ جمال احمد مختار گل
گاه پوشد سرخ گاهی سبز در فصل ربیع　　چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل
بهر عزل عامل منصوب و نصب ناصبه　　آل غنا بست از سلطان دریابار گل
میر باید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر　　سرخ عیاری بیت پنداری زهی عیار گل
بیضه ها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید　　تا کند آن نرگس بیمار را تیمار گل
در خسوف کاش بودی بسته دست باغبان　　تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل
در چمن هر برگ گل بعض عزیزی دیگر است　　ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل
خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ　　همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل
دوش بلبل این غزل میخواند از سرو بلند　　غرق شبنم شد بگلشن زین اشعار گل
گاو ده هانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل　　سنبلت را دوستی نرگس لاله را رخسار گل

از پی سوفار تیرت هست ترک غمزه باز — گوژ کرده پر بر سر از شوخی و بر پشتار گل
بر سر کوی تو بی بال و پرم تا رفته ام — باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل
زخم رخسارم بد و چشم مستت در پی است — جز گل می نشکفد در گلشن خمار گل
پای چون گل می نهی در باغ بر روی سمن — زان همی ترسم که یابد از سمن آزار گل
ای صبا نقش قدمهای سگ کویش مروب — خار راه ما کرده دهر پا کند ادار گل
گشت گلشن همچو باغ از نوبهار عدل شاه — تا در چون غنچه از هم پرده پندار گل
کعبه دین شاه ابرهیم کاندر باد — از نسیم خلق او آرد مغیلان بار گل
ای هوالیلا ز نبات باغ قدرت بلند — فرع عناصر از گلستان جلالت چار گل
وصف خلقت گر کند افسونگری افسون گذار — مار شاخ گل شود زافسون و نقش مار گل
در زمان نوبهار عدل و ابر رحمت — باغ را گر خار برچینند در دیوار گل
حاسدت گر پا نهد بر روی گل در گلستان — سازد ش از ریزه های نشتر پای افگار گل
زهره ابریشم دهد از چنگ تا در زد سهیل — باز داران نور را بر هاله بلغار گل
تیر عدلت راست بر رغم کمان چرخ تیر — خار پیکان غنچه پر بلبل و سوفار گل
هر نفس دست صبا دانی ورق گردان چراست — وصف خلقت همچو بلبل می کند تکرار گل
کاتب در باغ وصف گلشن خلقت نوشت — شد دواتی لاله و خط سنبل و طومار گل
خسروا بهر ثنات بکر گوهربار نظم — کرده ام منظوم همچون گوهر شهوار گل

خار این گلدسته ام و آورده ام رنگین گلی — نیست آورد عجب شاها بهار از خار گل
کلک من آورد همچون شاخ گل گلهای نغز — بلکه شاخ گل نیارد بار این مقدار گل
چون زند کلک بر الفاظ رنگین معنیم — هست گویا بلبلی کو را است در منقار گل
معنی رنگین و نازک بین در ابیات بلند — این چنین پیوند که کرد با سفیدار گل
نوبهار نظم من تا به مقام گل برست — همچو دی از باغ اکنون کو ببر هر خار گل
همچو عطار از گلستان ثنا بودم ولی — خار صحرای ثنا بودم من و عطار گل
بلبل از این هوس خواند قصه گل بر خطا — زانکه تضییع آورد چون نافه تاتار گل
روزگاری باد عمرت را چنان با امتداد — هر بهاری از فصولش آورد صد بار گل

خواجه علی شهاب ترشیزی راست در مدح محمد جوکی میرزا

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری — جهان و ملک کند مشتری خریداری
کمند زلف چو بر بام آسمان فگنی — ستاره را بزمین بوس خویشتن آری
غلام غمزه خونریز و چشم جادویت — جهان بر شعبده بازی فلک بخونخواری
فرو فشان خم آن زلف را که توبه کند — سحر ز نافه گشائی صبا ز عطاری
ببزم عشق تو ام دست مجلسی است که آن — بخون دل هم آورده ام بدشواری
طبق صحیفه رخسار و جرعه از دل تنگ — فشنده دیده و باده سرشک گلناری
جفا و جور تو ز اندازه در گذشت مگر — ز روزگار بیاموختی جفاکاری

ز دوستان بنصیحت شنو که لایق نیست / چو دشمنان ز تو مه‌چهره این ستمکاری
اگر بحضرت خسرو رسد شکایت من / تو این جفا که کنون می‌کنی کجا آری
خدایگان جهان تاج‌بخش روی زمین / که هست ثانی جمشید در جهانداری
جم ستاره‌حشم پادشاه ملک عجم / جهان لطف و کرم عالم نکوکاری
خدیو ملک محمد ستوده جوکی شاه / که ختم گشت بر او منصب جهانداری
شهی که جمله اقالیم معترف شده‌اند / که ختم گشته بر او سروری و سالاری
مهندسان قضا این مغاک خاکی را / ز عدل شامل او می‌کند معماری
کلاه دولتش از فرق خسروان جهان / ربوده افسر شاهی و تاج جباری
ایا شهی که اگر چرخ دشمنی طلبد / ز ورای پایهٔ جاهت ز قدر نگذاری
سپهر بر فکند عنان با براق همت تو / بجبره خیره بود لنگیش برهواری
سم سمند تو را از هلال زیبد نعل / روا بود که کواکب کنند مسماری
درون پردهٔ کان و صمیم خارهٔ سیم / زر از نهیب کف جود تواست متواری
هزار نقش مروت بخامهٔ انعام / تو بر صحیفهٔ حاجات خلق بنگاری
بدرگه تو ز حد خطا و چین و چگل / هزار ترک کمر بسته‌اند بلغاری
جهان پناها شها شعر بندهٔ خود را / ز جنس این سخنان ضعیف نشماری
دبیر چرخ چو اشعار من کند تحریر / بجان کند ورق آسمانش طوماری

همیشه تا که سر زلف دلبران ماند / گهی بعنبر و گاهی بمشک تاتاری
ممهد از تو بنا و قواعد نیکی / مشید از تو بگیتی رسوم سرداری

یوسف امیری راست در مدح بایسنغر سلطان

بتی که در رو تو مه برد روی رخشانش / ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش
شکست رونق یاقوت و آب لولو برد / رواج تیزی بازار در و مرجانش
صبا بطبلهٔ عطار از آن چه نماند / که مایه دارد از آن زلف عنبرافشانش
بگرد آن لب چون نوش خط او خضریست / نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد / چو سر برآورد از مشرق گریبانش
ز دست نرگس مستش اگر دلی بجهد / کند بسلسلهٔ زلف بند و زندانش
دلم مشوش و حالم چنان شولیده / ز چینی از شکن طرهٔ پریشانش
ز دست او بجهان داستان شوم گرنه / چگونه باز رهم من ز مکر و دستانش
دلم بدرد گرفتار گشت در غم او / مگر کند شه عالم بلطف درمانش
خدایگان سلاطین مظفر دولت و دین / که بر ملوک جهان نافذ است فرمانش
سپهر مهر و عطا بایسنغر آن کز لطف / کشید غاشیه بر دوش مهر و کیوانش
بنا کند ز برون برگشت هفت طاق سپهر / ز رشک رفعت خرگاه و طاق ایوانش
ز آسیای فلک در تنور کرم اثیر / زمانه می‌پزد از قرص مهر و مه نانش

حمل بابش خورشید می شود دربان   بدان امید که روزی نهند بر خانش
میان صف جنیبت کشان موکب اوست   هزار بنده چو افراسیاب و خاقانش
ایا شهی که همی زیبد از لطایف حق   نثار بار کهت رحمت فراوانش
بچشم باصره تشبیه کاینات رواست   چو هست ذات شریف تو عین انسانش
زشوق کف تو گوهر همی ببارد باد   هوای مولد دریا و مسکن کانش
جهان اگر ز عناصر همی شود سازند   ز چار پایه تخت تو چار ارکانش
جهان پناها در مدح تو مرا شعریست   که صد ره از ره تحسین ستوده حسانش
هم از لطافت معنی هم از جزالت لفظ   گذشت بنده بصد مرتبه ز اقرانش
کسی که گوید شعر این چنین بود خوش نیست   اگر بجز ثنای تو باشد طراز دیوانش
همیشه تا که بطوطار آسمان باشد   گهی ز ماه سجل گه ز مهر عنوانش
مباد ملک ترا تا بدامن محشر   ز انقلاب حوادث زوال و نقصانش

فخر الدین اوحد مستوفی راست در مدح حضرت رضا

گردون فراشت رایت بیضای آفتاب   وز پرده های دیده شب شست کحل خواب
صبح سمن عذار چو خوبان شوخ چشم   پرده ز رخ فکند و برون آمد از حجاب
نظارگی ز منظر این کاخ زرنگار   صد لعبت سمن سلب سیمگون ثیاب
مصباح صبح چهره فروز از ظلام شام   چون نور شب شعله زبان در شتاب

سیمین طراز گشت چو خرگاه خسروان   پرده سرای چرخ که بد عنبرین طناب
هر کوکبی نمونه صفر بیت فی المثل   حیران شده محاسب عقل اندرین حساب
جوی مجره بین چو بفردوس جوی شیر   طفلان چرخ از او شده قانع بشیر ناب
کیوان که گوی برد برفعت ز همسران   میل غروب کرد با آهنگ اغتراب
برجیس را زده غم رامی ره شکیب   اری چگونه صبر کند وعده بر رباب
رفتند بغربت برون تراک چرخ   چون بر زهمتش بتما انجا نز غراب
یوسف رخ چو مهر گرفتار چاه دلو   یونس وشی چو تیر ز ماهی در اضطراب
از بزم زهره تا بثریا همی رسید   افغان عود و بانگ نی و ناله رباب
تا چیده مه ز گلشن نیلوفری گلی   تا که سپر فکند چو نیلوفری در آب
کف الخضیب رایت نصرت فراشته   بر اوج آسمان چو دعاهای مستجاب
عقد پرن ز ثور چنان مینمود راست   کاندر میان سلک گهر لولو خوشاب
عیوق از آن عنان عزیمت باوج تافت   کاندر طلوع هست ثریاش همرکاب
هم سلک باهم از پی آنند شعریان   کاین سیم ناب باشد و آن گوهر مذاب
قلب الاسد گره زده بر جبهه خشمناک   با طرفه هر دم از طرف دیگرش عتاب
ببریده بحر رشته پیوند از بنان   زانرو درست گشته بنیکان انتساب
رامی کمان گشاده بر کرکمان چرخ   وز بهر دام حوت رشا کنده رشته تاب

طفل شها چشیده لبن از زبان نعش — کرده شهاب بهلوی شیر ژیان کباب

کر باد نبت قهر بر این نشود راس در رتبت — واجب بود ز صحبت نا اهل اجتناب

ظلم ظلام تا کند از روی شام دفع — هر کوشه کشند برق زبان برق شهاب

در پرده سحر نکر اجرام مستنیر — چون شاهدان که جلوه نمایند در نقاب

کشد فلک ز خوشه پروین کهر فشان — بر روضه مقدس سلطان دین مآب

سرخیل اصفیای مکرم که ذات او — ایزد ز خاندان کرم کرده انتخاب

شاهنشه کلیم کلام و خلیل خلق — مکی طالبی سیر هاشمی خطاب

سلطان جعفری نسب موسوی کهر — کو بود در سرای جهان مالک الرقاب

علام علم دین علی موسی الرضا — خضر سکندر آیین شاه فلک جناب

در راه شرع قافله سالار حق بجانش — در باب علم مسئله آموز شیخ و شاب

افعال کاملش همه بی عیب و اختلال — اقوال صادقش همه بی شک و ارتیاب

بر باد داده خاک درش آبروی بحر — آتش فکنده خاک رهش در دل سحاب

کردون بطوع چاکریش کرده اختیار — اختر بطبع بندکیش کرده ارتکاب

آب از حیای ابر نوالش در ارتعاش — آتش ز شوق دشمن جاهش در التهاب

با حلم او زمین نزند لاف از درنک — با عزم او زمان نکند دعوی شتاب

با یاد او نسیم ولا بنده دماغ جان — آری دمد هر آینه بوی کل از کلاب

سلک سخا ز کوهر او یافت انتظام — بحر کرم ز فیض کفش دید انشعاب

شاهان نهند روی ارادت چو بر درش — خیزد ز عرش نعره طوبی لهم مآب

از تاب قهر ش اطلس نه توی چرخ را — حاصل همین بود که قصب شد ز ماهتاب

پیر خرد بر چون ز فصاحت کند سؤال — منشی کلک او انا افصح دهد جواب

بر امر و نهی اوست مدار جهان شرع — زین خوبتر چکونه توان کردن اجتناب

هر سفله نیست در خور آداب حضرتش — نبود نعیم باغ جنان لایق دواب

خواهد دلم ثنا بطریق خطاب کفت — بشنو بکوش جان که خطابیست مستطاب

ای قهرمان کشور عصمت باصل و نسل — وی والی جهان ولایت بجد و باب

حرف محبت تو هم از ابتدای کون — کلک قضا و قدر زده بر نسخه تراب

ایزد بدست لطف رساند بپایه‌ای — کانجا نمیرسد بقدم سعی و اکتساب

ملک کمال و کشور قدر تو ایمن است — از دست برد حادثه و پای انقلاب

در علم انبیا و در اسرار اولیا — هم وافر النصیبی و هم کامل النصاب

لعل از حیای کوهر کان مبارکت — هردم بخون دیده کند چهره را خضاب

کاه از نسیم خلق تو کوهر دهد صدف — کاه از سموم قهر تو دریا شود سراب

صاف دلان ز مهر تو در عین انبساط — سرکشتکان ز کین تو در تب التهاب

کر خصمت از معالجه رنج حادثه — غافل مشو که ماده هست اندر انصباب

کند عقاب عنف تو چون تیر چار پر / بدکیش را عقوبت و بدخواه را عقاب

نمرود وار پشه کین تو خصم را / بر سر زند ز غصه دو دست زنان چو تاب

رنج حسد هلاک کند حاسد ترا / آری پر عقاب بود آفت عقاب

در جنب روضه تو چه باشد ریاض خلد / پهلوی شاخ سدره چه جولان کند ذباب

با شیر مردی تو چه تاب آورد کسی / کز بیم شیر نره شود دور توان و تاب

در دین کسی که غیر تو دانست پیشوا / گوئی گناه باز ندانند از ثواب

اهل کرام را ز آن شد زمین که هست / یک مشت خاک در کف اولاد بوتراب

گاه شدن جناب رسالت پناه را / بود آخرین سخن سخن عترت و کتاب

دریا دلا سپهر جنابا ترا که هست / بحر محیط با کف جودت کفی حباب

ما بنده ضعیف و تو سلطان کامران / ما خادم کمین و تو مخدوم کامیاب

اوحد که تا فتد از همه عالم رخ امید / زین آستانه روی نتابد بهیچ باب

مپسند کاسمان کند از خشت ستم / و آخر بجای شربت عذبش دهد عذاب

این خاکرا ز جام رضا بخش جرعه / آندم که دست ساقی لطفت دهد شراب

قنبر نیشابوری راست در مدح سلطان بابر

این گوهر این که در دریای خضر کرده اند / زین مشاعل آتش خور بین که چو زر کرده اند

کشتی سیماب گون در بحر نیلی رانده اند / بیضه کافور در طشت معنبر کرده اند

آتشین اجرام را همچون سری بیدست و پا / اندرین بحر زبرجد گون شناور کرده اند

بر مجره بدر برکردار میزانی بود / کش عمود از سیم خام و کفه از زر کرده اند

مینماید جوهری قایم بایجاد عرض / اندر ابداع عرض قایم بجوهر کرده اند

این مدخن مجمر سیما بگون بین کاندر او / صد هزاران اخگر از اجرام اختر کرده اند

وین معنبر کشتی ظلمت بر از سیمای نور / بادبان از بادش و از خاک لنگر کرده اند

آب خشک این آسمان و آتش تر اختران / بر خلاف از آب خشک این آتش تر کرده اند

شاهدان و مطربان چرخ زنگاری نقاب / این غزل را در مدیح شاه بابر کرده اند

مطلع دوم

در ازل کاین طاق مینائی مدور کرده اند / شکل مطبوع تو بر سقفش مصور کرده اند

لعل از پر تو رخسار جان افروز تو است / آنکه نامش روشنان خورشید انور کرده اند

بوی از زلف دلاویز تو تا چین برده اند / خون دل در نافه آهو معطر کرده اند

نخل بالای ترا در خلد جان طوبی لقب / قدسیان سرو کنار حوض کوثر کرده اند

قنبری مولای شاه و بنده فرمان تو است / قابلان ذاتش غلام شاه اکبر کرده اند

تاج بخش سلطنت سلطان که تاج و تخت / کش ندا از آسمان شاه مظفر کرده اند

شهریار شرق و مغرب ابوالقاسم کز اوست / هر حکایت کز سلیمان پیمبر کرده اند

بابر ان سلطان عالی کز ره تعظیم و قدر / خادمانش را لقب فغفور و قیصر کرده اند

بندگانت اعدای دولت راهم از پیش پدر   او لبن منزلگهی صحرای محشر کرده اند
یکطرف یاجوج ظلم و یکطرف ملک امان   تیغ شه را در میان سد سکندر کرده اند
چون نبوت مصطفی را پادشاهی شاه را   در دو عالم این هدایا را میسر کرده اند
در همایون موکب شاهنشه آخر زمان   فتحها را آشکار و کسر مضمر کرده اند
تیغها نصر من الله بر سواعد کنده اند   نیزه ها انا فتحنا جمله از بر کرده اند
ای سلیمان رفعتی کز روی قدر بندگانت   ملک صد جمشید و افریدون مسخر کرده اند
سایهٔ حقی و از ظل ظلیل ذات تو   آفتاب سلطنت را سایه گستر کرده اند
ملک هند از لمعان و خنجر خامه‌ات   خانهٔ ملک تو را از جرم خنجر کرده اند
تا ثنا و مدحت خواند خطیب چرخ پیر   پایه‌های چرخ عالی همچو منبر کرده اند
خسروا آن مادحم من بنده کز انشای من   در مدیحت قدسیان صد جلد دفتر کرده اند
ملک شاهی شاه را و ملک مداحی مراست   شهریاران بوده اند و مدح دیگر کرده اند
حلقه در گوشم چو دولت بر در شاهی ترا   حلقه وارم بر درت چون حلقه بر در کرده اند
خاکراهم یکنظر بر حال زار من نگر   منکر اخورشید و مه از نور گوهر کرده اند
بندگان را پرورش در رحمت شاهنشه است   رحمت شاهنشهی را بنده پرور کرده اند

تا جهان باشد جهاندارت بادا جاودان
کاین جلال و جاه دولت بر شه مقرر کرده اند

ملا نور الدین عبدالرحمن جامی راست

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است   رخنه‌ها دان کش پدید آید حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار   پاسبان در خواب و در هر رخنه دزدی حیله‌گر است
چیست زر تاب رنگین کرده خاکی ز آفتاب   هر که کرد افسر ز زرتاب خاکش بر سر است
گر نهاد سیم و زر دانا مند نامش گدا   در بر ش دل بحر دانش او شهر گوهر است
کیسه خالی باش هر روز یوم الحساب   صفر چون خالی است دارد قام عدد بالاتر است
لذت مردی کن و دست کرم بگشا که زر   مرد را بهر کرم زن را برای زیور است
عاشق همیان شد از گاغر میان زر کند بذل   حسن معشوقان رعنا در میان لاغر است
نیست سرخ از اصل گوهر تنکه زر کو بیا   هر دم از داغ خجالت گشته سرخ از آذر است
زر بود در جیب طال و میل او در جان و بال   لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگر است
بگذر از ویرانه کنج سلامت کرده هست   گنجها در روی که هر یک را طلسمی منکر است
هر کجا بینی در گنجی و بر وی حلقهٔ   حلقه ماری کرده حلقه در دهان اژدر است
حرص کار مور باشد گر روی با او بکوه   حشر کور خویشتن بینی که مور بی پر است
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک در   این سخن بشنو که مروی از زبان سنجر است
معنی رانی لنا آمد مضلی کو برد کوی   زانشاء الامر زبر رد در تو لدنی بوذر است
زر بده و ز فخر او لا دالزنا البرا به بند   دیده باشی فعل زر کز هر فرج ابتر است

گرچه باشد زر خوش اکنون که ابرا تاج زرد | بهر ابراهیم و زرد نعلین پای آذر است
اژدها پیچد چو حاجت که جودش عارض است | میوه کی آرد درخت خشک گر باران زد است
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان | در خور دندان انجم گرده ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند | قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور است
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه | قهقهه بر کوه بود از شیوه کبک دری است
نفع عامه عام را اولی است از دو نیم خر | خوش مکسر اینست لیکن کو عزیز از دم خر است
مرد کاسب گر مشقت می کند کفر ادرشت | بهر ناهموار نقش و غل سوهان گر است
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله | وقت آنکس خوش که بر لحت یافته زین ساغر است
فرج ابتدا از گلو کن گر زبان سعدی | فارغ غیبت آنکس که قوت او زنان و مغفر است
هر که را خرسا ختن شهوت نیم خردل کو بغل | خود بفهم خورده بنیان نیم خرد را هم خر است
سفله را منظور نتوان ساختن کو خوبرو است | مجرا که در دیده نتوان کو فتن کو از زر است
شاهد ادر طلبا عارض پرخط و خال | در کف طامع بقصد مال مردم خنجر است
روز کار دنیره دستش خالی و دل پر هوس | شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر است
دستد یاران در قطع پستهای طبع | بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر است
باش در دین ثابت از سوی ظهر خوی گر یاست | کرده محکم در زمین عرق بهم صرصر است
نیکی آموز از همه از کهن خود آخر چه عیب | راستی در جدول از در گز چوبین مسطر است

نیست غیر عالی و جز بیجاد هنر | قصر شد را پاسبان بر بام و دربان بر در است
حکمت اندر پیغ تن تهذیب عقل و جان تو است | قصه واعظ نجر اصحاب و لگد بر منبر است
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور | آنچه از شمشیر می آید نه حد خنجر است
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر | گاه موج آرام کشتی از ثقل لنگر است
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان نبات | کشتن آن آتش که اندر سنگ و آهن مضمر است
گرنه همکار با نیکان زهمنامی چه سود | یک صبح ای اوا که کرد دیگر اعور است
خوی نیکان بایدت آن کز نیک باید زینت | شیر حکمت نوشدن کام الکتاب را در است
فعل نیک از نیک خوبان چو که در تصریف هم | مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است
خار خار شک درون دل بود جان را چه کم | معنی آن گر برای شک بود دانا زو کرا است
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا | چون زن هندو که از جنس سفیدش چادر است
هر خلل کاندر عمل یعنی نقصان زدلست | رخنه کاندر قصر باشد از قصور قیصر است
نفس ظلمت رو بحبل الله زخیش باز ماند | رشته خورشید بند بال مرغ شب پر است
بیگناهی با مجرم دیگری از روی جهل | سر زنش کردن نه رسم عاقل دانشور است
گر تواکنی می توان عیبی کرم خواند حبیب | گر بزعم مردش ام الخبائث دختر است
هرچه می باشد زروی خاصیت گر ممکن است | طعن او بر ضد هر ناممکنی مستنکر است
نیست کوه اندر هوایی که گوهر زر مزا است | نیست شیر از بهر هر مولی که گوهر انجر است

سفله گر غفلت کند ز آثار فعل خود کشد
کلخنی را روسیاه از دود یا خاکستر است

گوش مردم کز ظلمت دیدهٔ مردم پرست
خط گور از شاهدان خوش نوا بیش از کر است

چون نغند ز اهل صحبت نا رسیده بودنت
زخم هر ساز آن اهل زخم نشتر است

خوش بود خود بی طرح صورت که باشد جعبه عیب
کش بهوا از غافلی مصحف جاند عنبر است

گوش ناموس ار زنی از چرخ و انجم بر گذر
جعبه دف رسوائیت این رحلها جل خر است

سوی معنی رو که گرمانی تصویر باشی بند
که کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین ز امثال خود اینکه باشد در نفر
مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بود دیده سخت است ار همه نی شکر است

کنه نفس بنیاد و لیکن را بود سیلی عظیم
در سخن کلک عوانان گرچه بر منبر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشا
کانچه در پرواز ندارد اعتبار اولیاست

نیست از مردی بجو ز دهر اکتفی زن
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جوی و خرقه‌ای که چندین مهمه
کبک از آنند ار کند دور از خلق بر کوه و در است

جنس نیلی کیسه‌ای از کرمی شوغر ذاب
شب چه مرغی کاشیانش چهره نیلوفر است

منکر از واردات عارفان نبود قبول
کافر از معجزات انبیا کی باور است

نعره قفر از کلام شیر مردان گوش کن
تا که بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است

نکته‌های بیت کامل هست طالب را بلند
نقطه‌های پای حیدر تاج کافسر است

خاک باران شو که پشت گبر و کینت بشکند
کحل اعمی چشم نصر از غبار لشکر است

لشکر انعام نادیده بیانکی نقره است
دفتر شیراز نا کرده ببادی ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل جدا
نیست عیبی آیت صفرا که خاکانمای اوست

دل ببر و رهبر فیضی نو بنو گر نخل خلد
میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری دان نفس سرکش را که لازم با بیشی
سرکشی جو سرکش کافر که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست انگیخت
راز دار سر عفت آخر از ساغر است

بهره از جمعیت افزاید که اندر فصل دی
مهر عریان باشد از مو خط عریان او فر است

دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند
بهر جاسوسی است شد کاندر لباس چاکر است

جان در دفع خواطر صحبت پیر است بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندر است

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی
خضر از آن خضر است کز وی سبزه خط اخضر است

بوی درویشی ندارد خرقه نیمی چه سود
چند بیجی مثل کند زنار که شکل اندر است

نازپرورده هوا با نفس نتواند غزا
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است

عالم عالی مقام از هر چه خواهد علو
جز علی کش معنی اسفل او کار دیگر است

مفتی تردامن از معنی نواز دهجو دف
دفتر خود داد ترد امن آدمی دفتر است

فلسفه چون اکثر شو آمد سفه پس کل آن
هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است

فلسفی از کنج حکمت چون بفلسی ره نیافت — می‌نداند دیگری را سوی آن چون رهبر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی — کن قیاس آن را که اصغر ضد حد اکبر است

آن بد اختر کش منجم گفته‌اند چون هر اثر — پیش او مسند باختر شد خدا اثر اختر است

اخباری نیست او را اخبار زوی مبر — اخبار جمله کو در اخبار داور است

چرخ و انجم جز و آدم هریک آنجا مضطراند — اخبار جمله پیش من بجیب المضطر است

نور توحید است در دل شعر او در راه حق — شعر اختر پرستان را کجا آن شعر است

معنی معشر معیت با شر آمد زان سبب — نیست ذی بن معشر یکی بی شر اگر بو معشر است

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا — حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبر است

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است — حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی بو علی مستقذر است

دست یکسل از شفای او که دستور شقا است — پای یکسو نه ز قانونش که کانون شر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ — صفحهٔ دل مصحف است آنرا که قرآن از بر است

جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضه ایست — کاندر او هر حرف ظرفی پر شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است — چون شب اسرار که آبستن بصبح انور است

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع — در کمال خوبی این بس خواهر آن نیک اختر است

ای بیا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

تحفة الاسرار اگر سازم لقب آن را سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است

تحفة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست — زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گستر است

گر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن — در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فر است

نظام الدین امیر علیشیر راست

آن شنیدن لعلی که تاج خسروان از نور است — اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

شعر که یاد مرا تا در نوشتی در بیان حالت — خسروی بی عاقبت خسر بیاد و لشکر است

قند ز بیت صفط فرو شکوه خسرو پست — شیر در بحر چو نیز شیر بیشه کو صولت تر است

لازم شاهی نباشد خالی از بزم در سری — کوس شد خالی و بانگ و غلغلش در دو سراست

با دهان تخت و چشم تر قناعت کن از آنکه — هر که قانع شد بخت و نز خشکه بحر و بر است

خواجه در لام روجه و سر افکنده پیش از تکبر — صعد از بهر طمع نبشسته خمیده بود در است

تا بود تخم ریائی نکند کود در لرزش ربح — تا شماد ایخ بود عریان زیر را مضطر است

عقل خنده دانچه گویند اهل زرق از واقعه — خنده آرد آنکه خواب ابلهان رضا نگستر است

واعظ و طامع گدای نان بود فرقش هم است — کاین بزیر منبر آمد آن فراز منبر است

تخم رسوائی دهد بر دانهٔ تسبیح زرق — آدم آری دانه چون خوش را باز داور است

فقر را چون علت ملکو جبل باز فقیه — نی فقیه است او که در وی علت فقر اندر است

قاضی پر حیله آید با سجلّی پر گواه / محض کذب است آن برای جر که گوئی محضر است
جانب صدر ار بگیرد اهل بنگ جاهلست / جاهل ار یابد بجاه و علم آخر مظهر است
رهروان بار کش را سهل دان آن نام فقر / در دهان نافه خار خشک خرمای تر است
لاف بی وجه حکیم آمد بنزد اهل دل / آفت بی حد بر افلاطون اگر چه افسر است
نکته نادان برای ریشخند او نکوست / مهرهٔ خر در خور زینت اعضاء خر است
هر شب اختر بین چو شب‌رو چشم بر شیر دو خند / تا چه کذب آید برون کز خود همه پر مغز است
چرخ معلولیست کز وی واجب آید اختران / کش ز اعضا هر طرف خال سپید اختر است
کید خصم ار که خونریز است فعلش در رزیست / بر لب خط اخضر آید لیک رنگش احمر است
دشمنست از داغ آزار آنکه هست او تیغ جواد / خنجر است از نقطه آن آنکه گوئی خنجر است
سفله گر میرد چرا گون و اطلس در رزیست / هست از زهر کفن کرمی که ابریشم گر است
راه دور از فقر و نعمت کی شد منع سلوک / اسب را آن کهنه فربه و تنگ لاغر است
چین بعضی نفکند شد تن که شخصی راست علم / موج از آبی ناورد در صرصر که نامش مرمر است
نیش تر مامن بود هر موی مرد کرم رو / جان بط را هر پری از بال شاهین خنجر است
مرد پر معنی چه گر بینی حقیر تن بیشو است / پشه بید کم بیل و دو مروارید آب بحر است
مرد ره بین راز جل مخفی نماند انجام جم / خضر را آب حیات آیینهٔ اسکندر است
گر شرف بر اشک تو سوز دل بود بر همراه / شوشه نخ شمع کافور دیت بهای تر است

تو امان بد بود مانند خون بخش بخس / زاده بنگو منشا صد چون عبیر و عنبر است
ملک دل پیر و جوان از هست آبادان ز عشق / بانی ویرانه وطن معمر ز تو هم معمر است
زلف زرد عاشق مانده بود دارنده عشق / همچو صفر کش الف مسند بپهلو اصفر است
نیست گر دوران بحر عشق را حاجت به بید / کشتی گرداب اگر دائم بنکو لنگر است
دل بدی عشقی سیه باشد ز عشق اثر فلک / هست از سرمه که لال انگوزه گر پی اخگر است
مسند اقبال عاشق کلخن دیوانگی است / فرش سنجاب سمندر توده خاکستر است
ناظر قصر بیان عشاق را از هر طرف / چون لبان عرب گرد حصار خیبر است
عقل و گنج بیکنای عشق و هر دم عالمی / خانه داری کار زن لشکر نصیب شوهر است
مرد راه از نجات امواج خوناب دلست / رنده راه از قدم از قیام دور بیاغ است
خانه خارا اسیر از ابابیل شکاست / جانه خوبی تجمد از ابرهه لوبیز است
مرد را بیت فنز لا از ملک نقادان تا بقا / مهر را بکر و زنه راه از باختر تا خاور است
سفله را هر نقد کاندر دست دارد باقی است / خفته را هر عیش کاندر خواب بیند باور است
دل که پر حیله کش هر سو است شوخ جلوه گر / لعبت بازیست اینک خیمه او چادر است
دیو رهزن مان نمرزن انکو بچشم چون پریست / دور کنف او وبال افکند عطف معجر است
بهر اموال صد فون ظالم نفشیند فنا / بر فراز گنج یا خلد منقش اژدر است
تاج زر یکتا برای موذی و نزد یکی گزین / قرب می یابد چو شد عینی که عقرب را بر است

در زیب مرد آمد اینک آنکه از زر خواهدش || نی ز زر او هیم را تاج و سر آذر است
بر مکش تیغ زبان هر دم که اینرو شعر را || سر برید از چه بسر از شعله زرین مغفر است
بشکند را ساختن آزرده از زخم زبان || ناتوان کردن سرت بی رنج از نشتر است
حاکم نار است و آن را عاقبت سرکشتگی است || دور کردان ز الفاظ اگر کوی دلاور است
خاکیان اندر پای بر بالا از جبار از که هوی || بیخبر آمد بر منابر گرچه از شر اخضر است
ظالم و عادل نه یکسانند در تغییر ملک || خوف دیگر در شبان و خوف دهقان دیگر است
ای بسا نقصان که در ضمنش بود یک نوع سود || چون دف و لولو در بدان زهر میمون خیر است
ره سوی حق بی جدا ما هست افزر باره فقر || بر آنکه الفقر فخری گفته پیغمبر است
اندر این ره آنکه دارد کام بر کام رسول || عرش پرواز بیت کو هم راه و هم رهبر است
جامی دین بیج جامی که جام فقر را || داشته بر کف لبالب از شراب کوثر است
روضه درای منبرش گلشنی دان کز لطف || قطره رخساره هر برگ مهر انور است
عاجز از تعداد اوصاف کمال او ست عقل || انجم گر هفت شمردن کی طریق اعور است
دین پناها اهل دوزخ را چه امید بهشت || جان خاکی را هوای وصل آن خاک در است
ژاله سان کاندر دو روز غنچه افتد دانه است || کار نوع درد فقر مرد درد دل غم پرور است
ملک را از موکب دو شه بود یاد فنود || چون ز قیصر قیصر آمد نکته حاصل مصدر است
مرد کاسب را از رنج دست بر کف آبله || شد دلیل گوهر مقصود کز دست اندر است

شد صراط مستقیم سجده سازان راستین || شاه داه دهر و خامه خطوط مسطر است
از بدایت هر چه آورد وی عمر دین همه راست || در طفولیت چه آموزی به پیری از بر است
مرد از زن کم نه از کو هر چه گر باشد جفر || در نژ بیضه کم نه در قیمت اگر چه اصغر است
محنت افلاس مفرط در گرانی فاقه دان || فاقه شد چون نفاق بعد گشت و این منکر است
اهل همت را زنا هموار کرد و زحمت باک || سیر انجم چه غم کاندر زمین جوی و جر است
نیست بر خوردن ز قول جلد گر چون فولاد است || طرفه قالبز بازی کرنج چون برزیگر است
ذلت آید حاصل خاین که موشان چون کنند || بیضه در ز می این یکی ز نیر کتر آن یک زیر است
چشم بر مال فقیر انداختن ادبور || شاه سرسال الحال می ماند که قوت لشکر است
ز التفات خاطرت این نکته شیرین مر است || همچنان کز پرتو خورشید نی را شکر است
یک نظر افکن که مستغنی شوم ز ابناء جنس || مالک که شد منظور نجم الدین بکار از سر و راست
تحفة الافکار اگر چه ز اهل او را نثر است || تحفه چون نزد نجم فکر نو این گوهر است
گشت یوم عاشر شهر رجب تاریخ این || طرفه تر کاین روز زد ماه اتمام آن را مظهر است
طالبان رنج مسکنت را از ظل عالیت || فیض یاد آنا مقام مهر چار مظهر است

غزلیات - نظامی گنجوی

جهان تیره است و ره شکل جبینه اغنا که || ز معانی چرخ هستی را بخلوتگاه جان در کش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن || همایان سعادت را بدام امتحان در کش

چو خاص الخاص خود گشتی ز صورت پای بیرون نه — هزاران شربت معنی بیک دم رایگان درکش
گر اینجا مسکن هرگز نبود بزم سبک روحان — چو نقش شاه کرم رو کرده سبک رطل گران درکش
بهشت و حور خوش بینی مشو مشغول از هر دو — قدم بر فرق هر دو زن خطی گرد جهان درکش
چو مست حضرتش گشتی فلک را خیمه بر هم زن — ستون عرش در جنبان طناب آسمان درکش
طریق عشق بی قدم میر و جمالش بی بصر می بین — حدیثش بی زبان بشنو شرابش بی دهان درکش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون کردی — کسی رمزت نمی‌داند زبان درکش زبان درکش

شاهفور اشهری نیشابوری

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو — شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا در یا دندان تو — قامت تو راستتر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من — هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو — آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
وعدهٔ تو کوژتر یا پشت من یا ابروت — قول تو بی اصلتر یا یاد یا پندار من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو — خوبی تو بیشتر یا اندوه بسیار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

پور بهای جامی

به بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید — ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید
یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل — تا کی از بیداد هجران الم خواهد کشید
امشب ای شمع از سر بالین بیماران مرو — بی تو سر در گریبان عدم خواهد کشید
بر حذر باش امشب ای همسایهٔ بیت الحزن — گر سرشک چشم من دیوار نم خواهد کشید
می کشد بار غم محبوب می گوید بها — هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید

عبد القادر نائینی

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز نم ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک — چشم من زان چشمه جز چشمی پر از کوثر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنت است — حور در چشمش نیامد چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشم تر از قطره دار — زانکه چشمم جز بجنبیت چشمهٔ انور ندید
تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل — چشم را خونبار کرد و چشمه سار خود ندید

همام الدین تبریزی

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — وقت پروردن جانست که جانان اینجاست
بر سر کوه عجب بار تجلی می بینم — کوه طور است مگر موسی عمران اینجاست
مست اگر نقل طلب کرد بیا زار مرو — مغز بادام و پستهٔ خندان اینجاست

شکر از مصر به تبریز میارید که کر　　بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
کلبهٔ تیرهٔ این رند گدا شاه نشین　　شده امروز که بام سر سلطان اینجاست
چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کامروز　　خواجه هرون پسر صاحب دیوان اینجاست
بعد از این غم مخور از گردش ایام همام　　هر چه آن آرزوی جان بود آن اینجاست

ملک الشعراء بدر جاجرمی

که کرد کار کرم مردوار در عالم　　که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک　　اساس طارم اسلام سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا　　سماک درج و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو　　سر ملوک و دوام ملک و اصل حکم
کلام او همه سحر حلال در همه حال　　مراد او همه اعطاء مال در هر دم
دل مطهر او همدم کلام و علوم　　دم مکرم او مورد صلاح امم
رسوم معرکه او کرده حکم عالم رد　　سموم حمله او کرده کار اعدا کم
هم او و هم دل او دار عدل را معمار　　هم او و هم دم او درد ملک را مرهم

وله

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر　　با گل عارض او لاله نعمان کم گیر
سخن سرکشی سرو سهی بیش مگو　　قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر

با وجود لب لعل و خط مشک افشانش　　یاد ظلمات مکن و چشمه حیوان کم گیر
شب تاریک اگر وصل میسر گردد　　با رخش چشمه خورشید درخشان کم گیر
غمزه اش بین و دگر شوخی عبهر کم جوی　　خط سبزش نگر و سبزه بستان کم گیر
وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد　　نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر
اگرت میل تماشای گلستان باشد　　در جمالش نگر و طوف گلستان کم گیر
بدر این منزل ویرانه بدلخواه تو است　　انا قالیم جهان شهر سپاهان کم گیر

شیخ عز الدین پور حسن اسفراینی

شوخ و بیرحم فتاده است نگارم چکنم　　برد اندیشهٔ او صبر و قرارم چکنم
سرزنش می کندم خلق که داری تا کی　　من دلسوخته چون عاشق زارم چکنم
ماه رو سیم چو یک بدره [?] بود　　شب تاریک ستاره شمارم چکنم
یار دل برد و نپرداخت بدلداری من　　او ز من فارغ و من بیدل و بیمارم چکنم
غم معشوق در افکند ز پا هیچ دوا　　کشته از عشق پریشان سر و کارم چکنم
چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست　　من که بر روی حسن دوست ندارم چکنم

محمد بن حسام الدین هروی

آن کیست که تقریر کند حال گدا را　　از غلغل بلبل چه خبر باد صبا را
در حضرت شاهی　　جز ناله و آهی

زاری و نزاری و زبونی بود آیین عاشق
یا رحم ز معشوق
ما را نرسد زور و زر و رحم است شما را
بر حال تباهی
هرچند نیم در خور درگاه سلاطین
نومید نیم هم
گر روی ز رحمت بنوازند گدا را
گاهی به نگاهی
بر خرمن گل ماه سیه خفته کدامست
بر روی تو گیسو
حیف است که محجوب بود نزد خطا را
هندوی سیاهی
تا چاه زنخدان تو شد مسکن دلها
ای یوسف ثانی
صد یوسف گم گشته فرو رفت نگارا
در هر بن چاهی
اندام تو در بند قبا شرط نباشد
الا که ببندی ز زنگ
از لاله سیراب بقد تو قبا را
از غنچه کلاهی
بر شعر من و حسن تو گر بینه خواهند
آن آیت حامات
بر معجز موسی بود دست عصا را
حاجت بگواهی

فخر الدین بناکتی

باز این عتاب جانان با ما چه راست گویی
پیمان و عهد ایشان باد هوا است گویی
این دلبری و شنگی بی موجبی نباشد
وین سرکشی و شوخی باز از کجاست گویی
روزی بدین ملاحت فتوی بدین ظرافت
امروز در زمانه آیا کراست گویی

بیمار عشق جانان درمان نمی پذیرد
یکدم جمال محبوب او را دواست گویی
با بیدلان نه لطف عجبی نباشد ای جان
با عاشقان ز رحم بهر خداست گویی
هر شام در مشامم آید نسیم زلفش
همراز و همدم او باد صباست گویی
فخر بناکتی را ارزان چرا فروشی
ای خواجه با یکان بین خصم آشناست گویی

حکیم نزاری قهستانی

بیا که موسم عیش است و وقت ذوق و نشاط
چو سبزه زار بگستر میان باغ بساط
ز بس شکوفه بن کوه نی خزانه دار ظلات
بگرد دامن کهسار می کشد سقلاط
خطیب شهر ندارد نشسته بر سر چوب
زبان بهرزه درازی گشاده چون وطواط
مگر ببیند لیلی وگر نه بر ناید
علاج یک دل مجنون ز دست صد بقراط
مرا عوام ببستند طامات و شنعت
چنان زنند که قاروره بر عدو نفاط
ولی چه سود که بر قامت نزاری دوخت
قبای شنعت برای زبان خیاط

و له

قد قامت الصلوة بر آمد ز بامداد
بر خیز ساقیا بستان از مدام داد
گر بر حلال زاده حرام است خون رز
پس آب و نان حرام بود بر حرام زاد
بسیار در محامد می شعر گفته ام
من نیز هم به نیک ندادم تمام داد
دهقان که در عمارت رز سعی می کند
عمرش مدام و در نظر او مدام باد

۵۹ از جنت خانه می دهم این خبر نیم   بالا ز بهشت می وزد این خوش خرام باد
شادم بقرض کردن و دادن بوجه می   چون من کسی که دید که باشد بوام شاد
کالطمع مبرز عنایت نزار با   من عبد قد تظلم من رب فرو داد

امیر خسرو دهلوی من تحفة الصغر

دل شد ز دست صبر ز ... نشان نماند   جان رفت و یار کم شده بر جای جان نماند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم   آن رفته خود نیامد و اشکم روان نماند
از ناخن ار چه سینه کنم که برون شود   داغی که درد درون ترجانم نشان نماند
مرهم نکرد بر ریش مرا اینه دوستان   وندر دلم جراحت گفتار شان نماند
ای دیده ماجرای دل خونشده کن   با دوستان بگوی که کار از زبان نماند
یکچند هر که هست بود منع بت پرست   عمری گذشت و اینه دلم هم بدان نماند
گفتم کنم بتوبه سبک دست و لی   دست صلاح در بتر رطل گران نماند
ما را وداع کرد دل و دین و هر چه بود   الا سر نیاز که بر آستان نماند
می خواست معشوقه عذر جفاهای او خیال   صد تیر آه بیم کشم در کمان نماند
خسرو ز ناه کرم در آتش فتاد نعل   بر هر زمین که از سم اسبش نشان نماند

ولد من وسط الحیوة

شاه بتا چنین که در رخش بمیدان برید   این سر و هر سر که هست در خم چوگان برید

غمزه زن مار سید ساخته دار بجان   یوسف ما باز کشته زده بکنعان برید ۶۰
دست بدامان او نیست بازوی کس   بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
در صف عشاق چون کلاه عیار نزند   ما تن جان واجبست کز غم جان برید
از لبش ار مزده اگر نوشه شود بوسه   هر چه فردا بخلد منت رضوان برید
مست خراب مرا حاجت نقلی اگر   هست دل خام سوز سوی نمکدان برید
نیست دلم چون منی در خور شاهی شما   پاره مردار را بر سگ دربان برید
رخ بیابان عشق خار مغیلان خورد   مژده وصل شکر بر مگس خوان برید
برده و رخ از خون نوشته خسرو مجنون خط   وه که ز دریا نده قصه بسلطان برید

ولد من غرة الکمال

خم طی گشته و هنوز مه جان زمی سیراب نیست   خون خود خورد آخر اید لیکن شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون از غم عاشقانه   دیو فان آن اندازه که گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بر اسب ... رخ تو رحمت مکش   هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشاه گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن   هر جا فی زانجا نان ز هب احباب نیست
هان هان ای عقل از غم ... کند   کاندرین ره هر از دیوانگی اسباب نیست
گر جمال یار نبود با خیال تر هم خوشم   خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرا مردم نکاد اکبر زمان آهسته باش   که هوی بیچاره را تاب زبان ناب نیست

۶۱ نشنه خواهی مرد نابدل زان زنخدان کذری — کاین چه را کر بکاوی خون برآید بت آبست

کفته بودی خسروا در خواب بینی غمت — این سخن بیگانه را کو کاشنا را خواب نیست

وله من بقیة النقیه

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

جماعتی که بکر بند بهر عیش و نشاط — یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

خوشا کسان که کشند بار چون خورشید — که سایه بر سر این خاکدان بیفکنند

بجانت کز ره جان می نوان بستن — چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند — که هر نهال که شانند باز برکنند

جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان — که می روند ز بزم آنسان که باز بپویند

بقا اگر نیست در او حاصل همه صحبت — چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند

بساز توشه ز بهر مسافران وجود — که میهمان عزیزند روزکی چندند

اگر تو آدمئی در سگان بطنز مبین — که هم از من و تو بنده خداوندند

ترا ز عمل خیر نیست فرزندی — که دشمنند ترا آنکه نر فرزندند

مجوی دنیی اگر اهل همتی خسرو — که از همای مردار میل نپسندند

خواجه حسن دهلوی

ساقیا می ده که ابر و خواست از خاور سفید — سر و راهم سبز شد صد برگ را چادر سفید

باده در جام بلورین ده مرا کر می دهی — خوب می آید شراب لعل در ساغر سفید ۶۲

ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار — ژاله‌ها چون دیده یعقوب پیغمبر سفید

عنکبوت غار را کفتم که این پرده چه بود — کفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفید

بید لرزان از شمال الامک چو اصحاب الشمال — یاسمین را همچو اصحاب الیمین دفتر سفید

ای حسن اعتبار هر که نباشد طبع را — دانست است این زاغ هر که نباشد پر سفید

خواجوی کرمانی

سبحان من تقدس بالجود والجمال — سبحان من تعزز بالعز والکمال

آن صانعی که صنعت او هست بی زوال — آن قادری که قدرت او هست لایزال

کیوان بحکم اوست برین دیر پاسبان — مریخ را امر اوست درین قلعه کوتوال

در کوش آسمان کشد از زر مغربی — هر مه بامر کن فیکون حلقه هلال

کاهی بر آسمان کشد ابروی زال زر — کاهی بآفتاب دهد تیغ پور زال

خواجو کر التماس از این در کند رواست — از پادشه عنایت و از بندکان سوال

وله

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است — بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

آنکه کویند که بر آب نهاد است جهان — مشنو ای خواجه که تا درنکری بر باد است

همه آنی مزن بر در این کهنه رباط — که اساسش همه ناموضع و بی بنیاد است

دلبر این پیرزن عشوه گر دهر مبند | نو عروسی است که در عقد بسی داماد است
هر زمان مهر فلک بر دگری می تابد | چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است
خاک بغداد بخون خلفا می گرید | ورنه آن شط روان چیست که در بغداد است
آنکه شداد در ایوان ز زر افکندی خشت | خشت ایوان شه اکنون ز سر شداد است
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه | نیست آن لاله که خون جگر فرهاد است
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجو را | خرم آنکس که بکلی ز جهان آزاد است

امیر کرمانی

بی سرو دلارام دل آرام ندارد | مسکین دل آنکس که دلارام ندارد
هرچند چمن جای تماشاست ولیکن | سروی چو تو در روی و گل اندام ندارد
از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی | آنکس که می عشق تو در جام ندارد
شیرین نشد از شربت وصل تو مرا کام | ناکامی تلخ است جهان کام ندارد
گر عمر بود صبر بمقصود رسد زود | لیکن چکند تکیه بر ایام ندارد

خواجه عماد فقیه کرمانی

بیچاره خسته که ز دار الشفای دین | قاروره می برد بحکیمان ره نشین
از راه و رنج و محنت بیمار تن چه غم | آنرا که خضر یار و مسیحا بود قرین
بر لوح جان نوشته ام از گفته بلند | روز ازل که گفته او باد عنبرین

کای طفل اگر بصحبت افتاده ای رسی | شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار | کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود | باری چنان مکن که شود خاطری حزین
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد | یا مستعان عونک ایاک نستعین

و له

گر ز من یاد کند ور نکند مخدوم است | محتشم را چه تفاوت که گدا محروم است
نه در این شهر بود ظالم اهل نظر | عاشق دلشده هر جا که رود مظلوم است
طلب یار وفادار مکن در عالم | زحمت خود مده ایدل که وفا معدوم است
پیش عشاق حدیث عقل نتوان گفت | کاین حکایت بر این طایفه نامفهوم است
ابلها از هر که موافق نبود در ره عشق | دیده بر دوز که دیدار مخالف شوم است
نرسد آتش دوزخ به بهشت غم دوست | هر که شد کشته شمشیر غمش مرحوم است
در گمانند خلایق ز وجود دهنش | نکته ای هست بتحقیق ولی موهوم است
بر عماد آیت سر دهنش روشن شد | گرچه بر دیده صاحب نظران مکتوم است

حسن متکلم نیشابوری

تا نگوئی که مرا از تو شکیبائی هست | یا دل غمزده را طاقت تنهائی هست
نی منم آنکه از دوری روی تو مرا | راحت زندگی و لذت برنائی هست

مکن اندیشه که نادیده شوی از چشم — دیده را بی رخ زیبای تو بینائی هست

تا تو اندر زمن ناز کمانی نبری — که مرا با غم عشق تو نوا نائی هست

خواند بیدل و رسوا و نگویم که نیم — هرچه گوئی ز پریشانی و رسوائی هست

اندرین واقعه بر قول تو انکاری نیست — در من از عیب و هنر هرچه تو فرمائی هست

کس نگفته است در آفاق که در عالم نیست — مثل من عاشق شوریده سودائی هست

کس ندادست نشان در ختن و چین و چگل — که بتی چون تو بشیرینی و زیبائی هست

ناصر بخاری

ما را هوس صحبت جانان و سر یار است — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند — افسرده دلان را بخرابات چه کار است

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید — منزلگه مردان موحد سر دار است

تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد — بر مرکب بد طاقت روح از همه بار است

ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست — مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

عبید زاکانی

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض — هر کس بعیش و شغلی و من در بلای قرض

قرض خدا و قرض خلایق بگردنم — آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض

در کوچه قرضدارم واندر محله نیز — در شهر قرضدارم واندر سرای قرض

غرقه کنم بقلزم اینل وجود خویش — گر بشنوم دهند بشهرم سزای قرض

عرضم چو آبروی گدایان بباد رفت — از بسکه خواستم ز در هر گدای قرض

ملکم نمی خرند و هنر را رواج نیست — می گیرم از کان بیابم بجای قرض

گر خواجه تربیت نکند مر عبید را — مسکین چگونه باز رهد از جفای قرض

وله

رسد بر پشتی دولت جمال مه بکمال — برد ز نکهت موی تو صبا خبر بشمال

زند به تیر نظر غمزه‌ات نشانه مهر — کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال

توئی که آب حیات از لبت بود بسال — خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال

کسی گزید بدندان کام از آن لب لعل — که شد نیاز دنده در هر دهن نبات خلال

صبا بر پشتی زلفت نهاد در دم صبح — هزار سلسله بر دست و پای آب زلال

فکند در پس هر هفت پرده مردم چشم — با انتظار تو پیوسته جای خواب و خیال

حرام گشت بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمای سحر حلال

سید جلال الدین عضد

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم می زنند — بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم می زنند

جرعه نوشان بلا را شادمانی در غمست — شادمان آندل که در روی سکه غم می زنند

تا بر آمد از گدائی کام ما در کوی دوست — کوس سلطانی ما در هر دو عالم می زنند

از خیالات رخت نقش همی بندد دل حوریان قدس آبی بر جهنم می‌زنند
عقل کل با عشق می‌گوید که بر من رحم کن زورمندان پنجه با افتادگان کم می‌زنند
خیل خرگاهت دو صف آراسته بر روی هم در برش خون می‌شود هرگه که بر هم می‌زنند
ساکنان آستان عشق مانند جلال از فراغت پشت پا بر ملک جم می‌زنند

جلال الطبیب شیرازی

از این دیار برفتیم و خوش دیاری بود بآب دیده بشستیم اگر غباری بود
ز آستان شریفت اگر فتادم دور گمان مبر که در این کار اختیاری بود
اگر بدولت وصلت نمی‌رسید گدا نشست و خواست بخیل سگانت باری بود
دلا بهجر بسوز و بساز با خواری که وصل یار عجب روز روزگاری بود
جلال رفت و ترا بعد از این شود معلوم که آن شکستهٔ مسکین چگونه یاری بود

شیخ کجج تبریزی

ما در غمت بشادی جهان باز ننگریم در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم
خوش خوش چو شمع ز آتش عشق تو فی‌المثل گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزه است ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
سود دو کون در طلبت گر زیان شود ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم
چون شد یقین ما که توئی اصل هر گمان در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم

در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
در بحر عشق اگرچه کجج بر کنار رفت ما از کنار تا بمیان باز ننگریم

کمال خجندی

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای جهد بنمای بگشا آن لب و لطفی بنمای
شد ز نظارگیان خانهٔ همسایه خراب مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشک اگر این خانه چکد آب بدان خانه درآی
تو نه از دیدهٔ صاحب‌نظران غایب ماهی و ماه نمودار بود از همه جای
بوستانیست سراپای گل از روی کمال سر برآمد و ای بلبل خوشگو بسرای

و له این غزل را بنزد حافظ فرستاده

گفت باز از غیر ما بپوشان نظر گفتم بچشم وانگهی در دیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از موی چون ماهم جدا تا سحرگاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم
گفت اگر گیرد دلت خشک از دم سوزان آه باز می‌سازش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای درهٔ وصل ای کمال
فقر این در را بپا سر بر گفتم بچشم

وله

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون تا اول شب تا دم صبح آفتاب آید برون
کی برون آید لبش از عهدهٔ بوسی که گفت چون نهال آب حیوان از سراب آید برون
خرقه های صوفیان در دور چشم مست او سالها باید که از رهن شراب آید برون
هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم خاک بردارم بچندانی که آب آید برون
با همه تقوی و زهد ار بشنود بوی کمال از درون صومعه مست و خراب آید برون

خواجه عبدالملک سمرقندی

ای مردم چشم از نظر ما رو آخر وی عمر گرامی ز بر ما رو آخر
ای جان عزیز از تن رنجور شود دور وی سایهٔ رحمت ز سر ما رو آخر
ای تیغ غمت ریخته خون جگر ما لرزد دیده چو خون جگر ما رو آخر
ای نقش خیال خط جانان برو از جان از لوح سواد بصر ما رو آخر
دور از تو ندارد خبر از خویش عصائی اکنون که شنیدی خبر ما رو آخر

شاه نعمة الله

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمیدانم دل از دلبر نمیدانم ز ساغر نمیدانم
برو ای عقل سرگردان مرا با کار من بگذار که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمیدانم

دلم چون مجمر و عشقش چو آتش جان من چون عود همی سوزد در او جان چون عود و من مجمر نمیدانم
من آن نادان دانایم که می بینم نمی بینم از آن می گریم از حسرت که سیم از زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه بجز آب دو چشم خود درین منظر نمیدانم
ز هر بابی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
بر آمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی طریق مؤمنان دارم ولی کافر نمیدانم
بجز یاهو و یا من هو چو سید من نمی گویم چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم

معینی جوینی

از زلف پریشان تو آشفته تر من در کوی تو سرگشته چو باد سحر من
چون گل بهوای تو گریبان زده ام چاک شب تا بسحر غرقه بخون جگر من
تا بو که بیابم ز گلستان تو بوئی عمریست که چون باد صبا در بدر من
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا گر جور و جفای تو گریبان بدرم من
شمشیر جدائی تو زان کار گرم نیست کایام فراق تو خود بیجگرم من
طفلان که کشندم سنگ دیوانه بغوغا از سنگ جفا زان شده دیوانه تر من

شاه قاسم انوار

از افق مکرمت صبح سعادت دمید محو مجاز آن شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم مجاز را گرفت صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید

٧١ چنگ عشقش میزند بر دل و هر زادهٔ   کشف رمان می کند معنی حبل الورید

ساقی جان می دهد باده بجام مراد   مطرب دل می زند نعرهٔ هل من مزید

راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب   جملهٔ ذرات از دل و از جان مرید

در حرم وصل یار رند دلی بار یافت   کز همه خلق جهان بار ملامت کشید

وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت   زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

عصمت الله بخارائی

کاش فرمودی بتیغ جدائی کشتنم   تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم

باغبان کو در نه دیوار گلزارم بکش   بی وجودش گر کشد خاطر بسرو و سوسنم

شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه‌وار   خاک و خون آلوده خود را بر سر راه افکنم

خون دل از زلف او همی بارم ز مژگان دمبدم   گر فراقش تر خونینست هر موی تنم

تا ز عصمت کی شود آثار دوران غلط   کاین نشانی را که تا حشرم بر تنم شکنم

برندق بخاری

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند   در دندان تو با عقد گهر می ماند

قند با این همه دعوی لطافت کو راست   با حدیث ار شنود پیش تو در می ماند

گر به بستان بخرامی پی ایثار رهت   گل خندان بدهان خورده زر می ماند

پا در راه دو شکن زلف مسلسل مگذار   که سقیم است در آن راه که دم می ماند

باد کارا مکنا رندکسان در عالم   از برندق سخن و فضل و هنر می ماند ٧٢

رستم خوریانی

گر ز خط که ماه من دامن کشان بیرون رود   نعرهٔ عاشقان از آسمان بیرون رود

آخر ای عاشق ز جور یار آهی بر مکش   باز ناید تیر هر گه کز کمان بیرون رود

می بر آید هر زمانم آه و دود از درون یار   ترسم آخر در میان آه جان بیرون رود

گوئیا از آسمان منشور غم آمد بما   کی تواند کس ز مضمونش نشان بیرون رود

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او   از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

کاتبی ترشیزی

ای خوش آن روز که از تنگ تن و جان برهم   هر تعلق که بجز عشق بود زان برهم

درد سر تا بکی و رنج سامان تا چند   زلف سرکش مرو از زحمت سامان برهم

برو ای دوست چه جان سوزن عیسی بکف آید   تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم

بسته‌ام از بد و از نیک مرا قیدی نیست   جز نکویان و نخواهم که از ایشان برهم

کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی   ناله کن که از این خواب پریشان برهم

وله

دیدم بخرابات سحر گه می مخمور   خورشید قدح پیش همی بر طبق نور

سلطان خرابات بد و راز شده نزدیک   نزدیک نشینان حرم صف زده از دور

عیسی نفسی بود در آن مجلس تجرید   بگرفت مرا دست که ای عاشق مهجور

از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی   تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور

در حشر که بی نور شود مشعل خورشید   روشن شود آتشکدهٔ ما ز دم صور

منشور من ای کاتبی از عرش نوشتند   اینک قلم و لوح گواه خط منشور

ولە

روز وصل آمد که می‌بینم نشانش سالها   غم کجا خواهد شدن ای من ضمانش سالها

شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز   زخم بر گردد ولی ماند نشانش سالها

هر عزیزی کو براه کعبه زد طبل فنا   شد نظرگاه عزیزان استخوانش سالها

کی شوند از لعل ساقی سیر مستان عشق   گر شراب جنت نوشیدن توانش سالها

آبرو داد بهار از او او کاتبی پاینده باد   بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها

ولە

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست   اگر نه لشکر غم آمد این چه آتشهاست

برون ز کون و مکان عشق را بسی منزلهاست   کجاست گوش حریفان و این سخن ز کجاست

ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر   که شیر چرخ سگ آهوان این صحراست

برون ز منظر این پردهٔ فلک ای ماه   مراد خواه که سلطان درون پردهٔ ماست

شهید میکده چون شمع سالها خویش   فکنده دید بتیغ و هنوز بر سر پاست

پرست کون و مکان از صدای نغمهٔ عشق   بپرس کاتبی از کلک خویش کاین چه صداست

شیخ آذری

نبد هنوز در خلوت ازل مفتوح   که دست عشق تو میزد در سراچهٔ روح

خمار شام عدم در دماغ جانها بود   که ریخت مهر تو در جام ما شراب صبوح

لب چید نمک روح تا چشید هنوز   که بود شور تو در سینه و دل مجروح

بآب میکده زان پیشتر که غسل کنیم   بدست عشق تو کردیم توبهٔ نصوح

کجی بباد شد طوفان ز آذری بر خاست   که بود غرقه بحر عدم سفینهٔ نوح

ولە

ما رخت دل بمنزل حیرت کشیده‌ایم   خط در سواد خطهٔ راحت کشیده‌ایم

تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما   در چشم حرص کحل قناعت کشیده‌ایم

ای دل متاع حادثه نقدینه که عباد   بسیار در ترازوی همت کشیده‌ایم

ترسم که بر سفیدهٔ توفیق ما کشند   این خط که بر جریدهٔ طاعت کشیده‌ایم

فردا عذاب حشر نیاید بچشم ما   در جنب آن غمی که ز فرقت کشیده‌ایم

فردی ز یار خویشتن و وصل یار خویش   از ما شنو که محنت غربت کشیده‌ایم

ما مست آن میم که در مجلس ازل
با آذری ز جام محبت کشیده‌ایم

طالب کلیم

هر کس بقبله کرد روی نیاز خود را — هندو صنم پرستد من سرو ناز خود را
مانده است ز استانش در جبهه ام سجودی — بی جبهه می گذارم اکنون نماز خود را
در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن — در زیر سر گذارم دست دراز خود را
از نقش پا بر شکم گر چه همی گذارد — بر آستان جانان روی نیاز خود را
شمشیر آزمودن بر مرده از تو خوش نیست — ضایع بصید لاغر مپسند ناز خود را
چون شیشه شکسته در شان طاقتم نیست — آن قدر دگر بپوشم یک لحظه راز خود را
پروانه سان نگردد هر لحظه گرد شمعی — خواهد کلیم بی دل عاشق نواز خود را

وله

دل ز ناوکهای بیدادت تو یکجا باز گرفت — تشنه لب زاهد ز ابر رحمت آب باز گرفت
هر دلی کان بود در گاه استیلای عشق — شیر بگریزد دمی کاهو نیستان باز گرفت
سهل باشد مملکت گیری بامداد سپاه — نام من تنها تمام اقلیم نیستان باز گرفت
تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده — همچو بوی گل که تا برخاست شیراز گرفت
در کنار آفتاب افتاده ابر تیره روز — دود آه کیست کان زلف پریشان باز گرفت
موج ابروی تو تا دیده از جا رفته است — دیده من گرچه صد ره روی طوفان باز گرفت
چشم ما و دیده نخچیر با طالع یکی است — خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان باز گرفت

کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد — تا لب نانی عطا فرمود دندان باز گرفت
گل بگلشن یکدو از اشکم فراوان شد کلیم — بلبل از گل رخنه دیوار بستان باز گرفت

وله

پای طلب براه تو از کار مانده است — اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است
بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است — بیچاره تا ابد در پس دیوار مانده است
دلرا تو بردی و غم دل آنچنان بجاست — آیینه در میان نرود زنگار مانده است
مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع سوخت — دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
پرهیز چون نمی کند از خون عاشقان — چشم تو در سزاست که بیمار مانده است
خوش همنشین آن بود و گشته آینه — شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سر رشته هزار موافق ز هم گسیخت — ربط ردای شیخ بزنار مانده است
از زور و عشرت پخته خورشید میرود — از باده گرچه دست من از کار مانده است
باشد نشان پختگی افتادگی کلیم — آن میوه نادرست که در بار مانده است

وله

بگرمی بچید صدای ناله دل در سرم — استخوان سینه هوسیقار شد در پیکرم
طالع بد بین که ز آب و آتشم جی قسمت — گرچه آتش می توان کشتن ز آب گوهرم
حکم سودا بر سرم جاری تر است از میل شک — گر بفرق خاک بنزد سر زند گل از سرم

خاک اصل طینتم کو نیز کرد لنگر است | کز رفیقان جمله در راه طلب واپس ترم
خاطر آزرده‌ای دارم که در راه طلب | از گریبان چون جرس بیرون نمی‌آید سرم
بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق | دل نهاد زخم بی مرهم نیان مجرم
فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند | من که مور ناتوان باشم چه باشد شهپرم

ولە

هر آه حسرتی که بصحرا کشیده‌ام | در پرنیان قد رعنا کشیده‌ام
ارباب عقل محرم اهل جنون نیند | از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام
از رعشه خار چو کف سبحه گیر نیست | بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام
در جستجوی وصل تو چون مار سر زده | سرها بجا گذاشته و پا کشیده‌ام
همچون نهال دست نشان هر زمینیست | جورم بدیده خار که از پا کشیده‌ام
بلبش از دو دست شخص بخواهش ز دامنست | من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام
از بهر ارمغانی اطفال چون کلیم | دامن ز شهر سنگ بصحرا کشیده‌ام

ولە

تا من از صیقل دل آینه روشن کردم | شب شبه را شمع ره شیخ و برهمن کردم
آب آهن همه از دیده زنجیر چکید | بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم
لایق برق نشد یاد هم از تنگ نبرد | کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم | خود سپهر دو روز هزار آینه روشن کردم
کنج تاریک من از چشم بد روشن دود | با خیال تو دگر دست بگردن کردم
همه‌تن آتش داغ اندر همسایه نخواست | من دیوانه از آن جای بگلخن کردم
کاغذ کرده شد از سوزن مژگان تو دل | رنگش از سرمه آن نرگس پر فن کردم
جای یک خار نه در پای و نه در دامن ماند | چشم بد دور که خوش غارت گلشن کردم
فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم | تیغ بود آشنا باد شد سوزن کردم

ولە

نهال عشق که برگش غم است و بار افسوس | اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس
بنامه‌ی تو سیاهی ز داغها افتاد | سفید شد بره چشم انتظار افسوس
جهان گرد که دود بد نیست دلم | چه سازم آینه کم گشت در غبار افسوس
بآه و ناله میسر نمی‌شود وصلت | نسیم سنگ ندارد ز نوبهار افسوس
باشک رهزنی دام نشد چه چاره کنم | همیشه می‌رمد از دام من شکار افسوس
بآن دو دیده ز حسنت چه می‌توان دیدن | هزار چشم ندارم بصد هزار افسوس
ببوسه پای تو هر چند داشت باخ کلیم | نمی‌نشیند نقشش در این قرار افسوس

ولە

که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلاتش | که از آیینه بیرون عکس را مژگان گیراتش

ره عشق ار دلبر آید ندارد راه بیرون شو   بساحل کی رسد کشتی همان دریا بود جایش

بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن   چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنائی آهم   ز عکس آن گل رودان و باد نخل بالایش

کند مرغ خیالم سر برون بر خاک آشیان بندد   هر جا سایه افکند برزمین از قد رعنایش

سیه روزی بپای خویش طالع هرگز نمی یابد   بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت داده سرتاپا   نباشد هیچ با او غیر خار و چند بر پایش

مخلص کاشی

نظر با من آن ماه طلعت ندارد   کر آیینه کردم که صورت ندارد

نیم ایمن از داد چشمش اما نه   که بخشش ز بیمار صحت ندارد

چه حاجت بعرض است کردن تو کشتن   که پروانه از شمع رخصت ندارد

رسد کی باوج قبول آن نمازی   که از وصف قد تو قامت ندارد

مرا شرم بخشش کند آب ورنه   گنه اینقدر ها خجالت ندارد

تو بر چشم مخلص اگر پا گذاری   چرا او هم از دیده منت ندارد

وله

نمودی سرفراز از نامه من خاکساری را   رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

ز ذوق شیخ خامه کردی خاطر احباب را خرم   طراوت بخش صد گلشن نمودی نو بهاری را

بلطف خود مزین ساختی مضمون مکتوبی   قرین مهر کردی ذرهٔ بی اعتباری را

بکاغذ رنجت گلگشت از زر قد کحل سلیمانی   وزان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را

بخاک کربلا ز انسان که طوفان میشود کنا   نمودی از غبار خط تسلی خاکساری را

نمودی ایمن از وحشت دل سوزان مخلص را   چراغ بزم عشرت ساختی شمع مزاری را

وله

ای روشن از تو شام سیه روزگارها   یاد رخ تو صبح شب انتظارها

شب حرف از سیاهی طومار حکمت   نه هر چه ز چشمه سار ظهورت بهارها

تا آورد نخست تو آبی بروی کار   دارد زبان سبزه لب جویبارها

از مطبخ نوال تو هر شام بر فلک   دود است ظلمت شب و انجم شرارها

بخشد ز کارخانهٔ فیضت نسیم صبح   هر دم هزار پیرهن از گل بخارها

شرمنده کی ز لطف تو دادند سر ببر   زان میشوند رنگ برنگ این بهارها

گاه دعا برت چو گدایان ستاده اند   با کاسه های دست تهی شهریارها

روی نیاز جمله بخاک جناب تست   ای درگهت پناه شده روزگارها

مخلص مدار دامن واعظ ز کف که گفت   دست من است و دامن امیدوارها

وله

برفع پستی اقبال خویش چاره ندارم   بر آنید که نیم از آسمان ستاره ندارم

ز شوق مهر جمال تو چون سپهر انجم | تمام دیده ام و تاب یک نظاره ندارم
هزار پاره دلی داشتم ز جور تو خوش شد | کنون بغیر گریبان پاره پاره ندارم
میان سوختگان باب نیست عرض تجمل | وگرنه نیست که داغ تو را شماره ندارم
بخنده گاه غضب حرف تند هم ز زبانم | چو شعله گرچه همه آتش شوم شراره ندارم
بنای نظم بود گرچه منتظم بوجودم | همان چو قافیه جز جای بر کناره ندارم
فرشته فلک اطلسم جهان سخن را | برتبه از همه بالاترم ستاره ندارم
ببین همتم ایمن ز جور حادثه مخلص | خطر چو شیشه گردون ز سنگخاره ندارم

و له

شغل عشقت نه ز هر بوالهوسی می آید | کار سیمرغ نه از هر مگسی می آید
زندگی بس ز پی رد و قبولم دو دلست | نفسی می رود از دل نفسی می آید
ناخدا گشت درین بحر توکل باید آرد | دستگیری نه ز هر خار و خسی می آید
ای گرانبار ز غفلت بشنو ای دل | قافله در شور ز بانگ جرسی می آید
چند سنبل چو صبا جلوه دهد بر رخ گل | بادم از حلقه گیسوی کسی می آید
باز پرسید چو از مخلص خود حافظ گفت | ناله می شنوم کز قفسی می آید

و له

دو زمانه تو سیاه است بیا | کار ما ناله و آه است بیا

دیده ها یکسر بود در راهت | جاده یک مد نگاه است بیا
گر خریدار متاع نظری | چشم بسیار براه است بیا
وحشت از کثرت عشاق مکن | حشمت شه بسپاه است بیا
رنگ ما در تو مهتاب شکست | فیضها با شب ماه است بیا
کفنی آید بود اعت دم نزع | نازمی در تن ما هست بیا
گر سر پرسش مخلص داری | حال بیچاره تباه است بیا

و له

تا کی بگوشه قفسی جا کند کسی | کو گلشنی که بال و پری وا کند کسی
افگند بر هوا کله خود حباب و گفت | با این سر از زری چه سودا کند کسی
آسان بود ز خاک رسیدن بپای شوق | خود را بگو چگونه ز سر وا کند کسی
اول بر تیغ شوق کند سرو را قلم | چون شرح و بسط آن قد رعنا کند کسی
شاید نقط نجوم شود صفحه آفتاب | چون شرح وصف حسن تو انشا کند کسی
از هر که دل گرفت دگر پس نمی دهد | با زلف کج حساب چه سودا کند کسی
ای پادشاه حسن بدریوزه بخت | تا کی گدائی در دلها کند کسی
تا چند در سراغ تو با چشم خونفشان | لعل و گهر بدامن صحرا کند کسی
مخلص دگر مکن طمع بوسه زان دهان | خود را برای هیچ چه رسوا کند کسی

ولە

من و دل هر دو را بر خاک و خون انداختی رفتی ... بآن ناسازگاری کار ما را ساختی رفتی
در اول چون کمانم رخش فرمان تند دادی ... در آخر همچو تیر از نظر انداختی رفتی
ز راهت انچه عجز و نیاز انداختم رفتم ... تو بی رحمانه رخش ناز بر من تاختی رفتی
مکدر از دهت برخاستم همچون غبار اما ... ز استغنا نظر پوشیدی و نشناختی رفتی
چنان مستی که سوزد بر سر آتش کباب او ... دلم را مبتلای داغ حرمان ساختی رفتی
ندانم از تغافل یا حجاب بود آن قدر دانم ... که چون خود را نمودم سر به پیش انداختی رفتی
هنوزم بود از فیض حضورت بزم شاداب آن ... قیامت شد تو چون قد منت ناز افراختی رفتی
سخن کوته دل و صبر و قرار و جان مخلص را ... شکستی سوختی بردی ربودی باختی رفتی

ولە

صبر کردن بجفای تو بسی مرغوب است ... کرم این کار مرا بیشتر از ایوب است
همه جانیست مرا در عوض داغ نگیر ... جز طلب سوختن از او هرچه در آید خوب است
بس سراپای وجودم شده لبریز ز دوست ... هر سر موی بدستم کمر محبوب است
چشم روشن نشد از فرقت معشوق کسی ... آنکه در عشق نظر یافت همین یعقوب است
می شود دور ز نقاش چو شد نقش تمام ... هر قدر کار ز صورت ببرد خوب است
روی مخلص بصفا بسکه کلیم درست ... ز صفا با مه و خورشید مقابل کردست

ولە

می توان گاهی نمودن رو بمن ... ای گل رعنا مکن پشت رو بمن
عقل و هوشم را بیک نظاره برد ... سحر کرد آن نرگس جادو بمن
بر تنم تشریف عریانی درست ... خوب می افتد نگاه او بمن
چون پریشانی که بیند قرض خواه ... زلف او ننمود هرگز رو بمن
می توان غیرت آیینه شد ... گر ببیند از خوبان رو بمن
آنکه جم از جام نتوانست دید ... شد عیان از کاسهٔ زانو بمن
قصد خون غلطاندم دارد چو تیغ ... هرکه مخلص می نهد پهلو بمن

ولە

خوش آن عهدی که دل را از خیالی شاد می کردم ... بیاد سرو قدی مصرعی ایجاد می کردم
کنون بر عقدهٔ دل نیست دستی ورنه چون ناخن ... گره چون شعله باز از تیشهٔ پولاد می کردم
کنون از عافیت رنگی ندارم ورنه از طفلی ... مگر چهره سرخ از سیلی استادی می کردم
اگر می داشتم چون چشم آهو دانه دامی ... در این وادی شکار خاطر صیادی می کردم
اگر بودی بدستم تیشهٔ اندیشهٔ فرهاد ... بنای کندن دل از جهان بنیاد می کردم
چراغ برق روشن ورنه می مردم ز دود سودا ... اگر این خرمن بی مغز را برباد می کردم
دلیل راه عشق آمد وگرنه خویش را مخلص ... ز دام عقل دوراندیش من آزاد می کردم

وله

نه کنون ربط بآن زلف چلیپا دارم — من بر این سلسله عمریست که سودا دارم
مهر بیرون نبرد ظلمت کین از دل خصم — ورنه چون صبح در این فن ید بیضا دارم
دشمنیها همه از دوستی آید بظهور — من که با دوست ندارم ز که پروا دارم
چه جفاها که ندیدست دل از دوری چشم — شکوه‌ها از نظر هرزه تماشا دارم
در ره عشق تو با کم ز تهی دستی نیست — زانکه صد عقده گهر ز آبلهٔ پا دارم
من که از دوستی بی‌خردان باکم نیست — چه غم از دشمنی مردم دانا دارم
مخلص از بیم جنون خار غم از کف لیلا — سنگ طفلان بدل جامهٔ خارا دارم

اوحد

عرق که از رخ آن ماه دلستان بچکد — ز خاک لاله گرو بید ز لاله جان بچکد
هزار مردهٔ صد ساله زندگی یابد — بقطره‌ای که ترا از لب و دهان بچکد
ز بسکه خون رود از چشم من از آن ترسم — که شیر مادرم از مغز استخوان بچکد
حدیث لعل لبت بر زبان نمی‌آرم — که تا ز رشک مبادا که از زبان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن — گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
بدین نزاکت اگر یک نظر نگاه کنی — ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
نگاه داشتنت خون اوحدی تا کی — بهل بهل که در این خاک آستان بچکد

سالم یزدی

چهرهٔ مقصود را از خال لولاشیا طلب — گر تو غواصی و طالب گوهر از دریا طلب
پیش هر کوتاه همت آبروی خود مریز — مدعای دل چو سرو از عالم بالا طلب
چشم بر بخشش اعمی داشتن از ابلهیست — امتیاز نیک و بد از دیدهٔ بینا طلب
نیست ممکن وا شود در تنگنای شهر دل — چارهٔ این قفل را از دامن صحرا طلب
چشم بر احسان خلق مردم عالم مدار — دیدهٔ بینا اگر داری در از دریا طلب
سعی حج را با طواف دل مقابل کرده‌اند — سینه را نور صفا از کعبهٔ دلها طلب
در سحر که عرض مطلبها اجابت می‌شود — چهرهٔ صبح امید از دامن شبها طلب
جز پریشانی دیار ما ندارد حاصلی — خاطر جمع از سواد کشور عنقا طلب
گر هوای عالم بالا ترا باشد هوس — همتی سالم از آن سرو قد رعنا طلب

شکیب

بارباب جهان کی می‌رسد آواز مسکینی — که مانند صدف دارند در گوش سنگینی
رساندن تا باو قاصد دعا در اثر کرده — مگر مکتوب را بندم ببال مرغ آمینی
چو یاد آمد که گیرندش شکر چشم آن دارم — که در آغوش او تنگم بگیرد خواب شیرینی
ز دنیا گرچه با صد داغ دل رفتم ولی شادم — که چون طاوس گردم تا شیان پرواز رنگینی
شکیب از یاد رخسار تو غزلهای نیستی گوید — که هر بیتش ز ابروی تو دارد چشم تحسینی

صفیقلی بک

ز جوش گریه چشمم خانهٔ سوداست پنداری　　دل پر شورم از شیرین لبی دور است پنداری
چنان از شوخی مضراب غم لبریز فریادم　　که درد درد استخوانم نالهٔ تنبور است پنداری
شبی کز گلشن ناز تو خالی باشد آغوشم　　بچشمم خواب مخمل نیش زنبور است پنداری
بجوز آغشته آهم بوی خاک کربلا دارد　　گل داغم چراغ محفل طور است پنداری
سرم از سجدهٔ بت عار دارد کافر عشقم　　که در وی سر نگون تاج فغفور است پنداری
چو عاشق محو شد معشوق سر از جیب بردارد　　خیال باغ حیرت دیدهٔ منصور است پنداری
ز مرهم دوری پنهان دارد این زخم نمایانم　　که مغز استخوانم کرم کافور است پنداری
صف صحرای محشر می شود دشت از نفس آهم　　نفس در سینهٔ تنگم دم صور است پنداری

وله

آمد برون ز خانه نگارم نگاه کج　　چون شاخ گل گذارده بر سر کلاه کج
گلگون قبای ناز زاندام کرده راست　　مستانه برنشسته بر اسپ سیاه کج
کج دید تا بجانب خورشید می رسید　　بیند همیشه سوی گدا پادشاه کج
خوش ساعتی که در صف خوبان خودنما　　قد راست کرده از پی قتلم کلاه کج
در حیرتم که کار کسی راست چون شود　　زین کج کلاه کج همه کار و نگاه کج
دارند طبع ما ز صفی خلق روزگار
خواهی تو راست باش و یا خلق خواه کج

محمد مؤمن خان

ز بس لبریز شد از یاد لعل او ایاغ من　　بجای اشک خون می چکد از چشم داغ من
نمی باشد فروغی بی جمالت دیدهٔ دل را　　تو چون آئی برون روشن شود چشم چراغ من
باامیدی که گیرم بوسه از لعل میگونش　　برنگ گل ز خود لبریز می گردد ایاغ من
ز نجیر سر زلفش چنان دلبستگی دارم　　که خط چهرهٔ خوبان شود موی دماغ من
زبانم گرم خورشید است در هر خانه تخمینی　　شود روشن هزاران خانه تا سوزد چراغ من
بیاد تو گلی چون غنچه با خود خلوتی دارم　　مها گستاخ ای باد صبا دیگر بباغ من
جدا چون شبنم از خورشید رویت نیست آرامم　　نمی پرسی نمیگوئی نمی گیری سراغ من
ز خون خوردن برنگ بوالهوس سیری نمی دانم　　بکوی سخت جانی لاله باشد سنگ داغ من
ز بس سیراب شد از خون بکرنگی دل مؤمن　　دو رنگی یا نباشد سنگ در گلهای باغ من

صائب

نالهٔ آتش عنان در خنده در گردون کند　　گر نه پا در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست　　سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
پای ما از خار صحرای جنون آساده گرد　　وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عام سود و در شکم افتاده است　　خم درین محفل بزرگیها با افلاطون کند
صفر را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود　　خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

وله

مخزن گوهر صدف از بند گره بنمی شود　　کف سبک دو بحر از بالانشینی می شود
هر پر کاهی بود در دیده اش بال هما　　صاحب خرمن کسی کز خوشه چینی می شود
در مقام خویش باشد چو بکار دیر اثر　　چوب گل سودائیان را چوب چینی می شود
رشته مریم که کند کردن عیسی نشد　　روحهای آسمانی کی زمینی می شود
رشته های شعله را هرگز نسوزد خار و خس　　سبز کی مور حریص از دزد چینی می شود
با دل نازک کند اندک غباری کار سنگ　　موی سهلی سر مو آواز چینی می شود
صاف با آفاق کن صائب دل خود را که صبح　　مشرف خورشید از روشن جبینی می شود

وله

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد　　همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی　　که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگر چه ملک عدم که خارت افتاد است　　غریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد　　که در گشاکش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم　　زمین میکده خوش حالت بی غمی دارد
مکن ز زرق شکایت که کعبه با آن قدر　　ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
ز محو عالم فکر خودی نمی دانی　　که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

وله

در این چمن سر سبزان برهنه پا دارد　　که چار موسم خود یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر　　همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای به پهلوی خود فرو شاهان　　بروز حشر شهیدی که خونبها دارد
وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست　　همیشه گوشه بیماری چرا دارد
هزار حیف که در دودمان عشق نماند　　کسی که خانه زنجیر را بپا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است　　عبادت همه روی زمین قضا دارد
ز بس ز نقش تعلق رمیده ام صائب　　به مسجدی ننهم پا که بوریا دارد

وله

عرق چو بر رخ رنگینت از شراب آید　　شفق بساغر زرین آفتاب آید
خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم　　چنانکه دود بگلشن ز راه آب آید
بزیر تیغ تو آهی بر آوردم از دل　　که آب از دل آهن باضطراب آید
اگر به تیغ کشندم نمی روم بیرون　　از آن حریم که بوی دل کباب آید
ز کوه ناله ما همچو ابر بر گردد　　چگونه ناله ما را از او جواب آید
تو را ز گریه ارباب درد رنگی نیست　　مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
تو را که نیست خیالی بخواب رو صائب　　من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

وله

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد / قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
نرگسی تیر جگردوز قضا را دیدم / صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
برق را دست و گریبان گیاهی دیدم / بی‌گنه سوز نگاه تو بیادم آمد
عندلیبی سر شاخ گلی می‌لرزید / جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
صائب از جلوهٔ برقی که بخرمن افتاد / سینه پردازی آه تو بیادم آمد

وله

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار می‌کشد / روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب / چون خار کهن از سر دیوار می‌کشد
درماندهٔ ملایمت من شده است خصم / اینجا ز موم نیشتر آزار می‌کشد
بی نقش شو که آینه روی آن نگار / از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط / آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند / منصور را ببین که چه از دار می‌کشد
ایمن ز کج‌روان نتوان شد بهیچ حال / خط بر زمین ز رفتن خود مار می‌کشد
خار است قسمت گل بی‌خار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار می‌کشد

وله

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند / وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند / خاکساران عمارت کافرستان ساختند
هر کجا دیوانه‌ای را دید از جا می‌رود / شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند
می‌زند موج قیامت سینه‌های رخنه‌دار / زلف مشکین که را دیگر پریشان ساختند
خضر را از خم نمایان گشت عمر جاودان / تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی / شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند
اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند / همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

وله

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد / سفر آینه دارو بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام / نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آیینه نداری آرام / در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده بهر نقش و نگار / که گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد
وقت نازک گر از آن موی میان گردیده است / رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد
دل بقید تو دهندان فراموشانست
صائب دل‌شده را یاد کجا خواهی کرد

ولہ

هرکه آن لبهای میگون را تماشا می کند | چشم می پوشد ز حیرانی دهن وا می کند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را | نرگس بیمار اینجا کار عیسی می کند
روی آتشناک خون بوسه می آرد بجوش | جلوهٔ مستانه حشر آرزوها می کند
بی محابا آرزو را می کند مطلق عنان | خندهٔ گل دست گلچین را بخود وا می کند
انتراجی کردنان دارد کسی را در نظر | شاخ گل دستی که در گلشن ز بالا می کند
آنکه رو در خلوت آیینه پنهان کرده است | کاش می دانست پنهانی چه با ما می کند
صایب آن حسن بیباکی که من دیدم از او | دیدهٔ آیینه را سیر از تماشا می کند

ولہ

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد | این ظلم چسان بر دل بیمار توان کرد
ما بی خبران نقش سراپردهٔ خوابیم | ما را چه خیالست که بیدار توان کرد
چون لاله درین سبز چمن داغ جگرسوز | تحصیل بخونابهٔ بسیار توان کرد
از روزن تنگ عالم غیبست فتوحات | چون قطع امید از دهن یار توان کرد
اکنون که خبردار شد از چاشنی درد | مشکل که علاج دل بیمار توان کرد
این درد نه دردیست که بیرون رود از دل | این داغ نه داغیست که هموار توان کرد
غم نیز نه چیزی که ز روی نهان کرد | صایب بچه تسکین دل زار توان کرد

ولہ

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید | داغ بر روی هم افتاده جگر می باید
عشق بی باک مرا در رگ جان افکندست | پیچ و تابی که در آن موی کمر می باید
عاشق آن نیست که بر لب بودش جان دایم | دامن راه نوردان بکمر می باید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر | دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید
صایب از بخت سیه شکوه نکو نیست ترا | نیل بر چهرهٔ ارباب هنر می باید

ولہ

چهره ات شمع فروزان شده را می ماند | کاکلت دود پریشان شده را می ماند
خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهان | راز از غیب نمایان شده را می ماند
خط نارسته از آن لعل ز روشن گهری | در گهر رشتهٔ پنهان شده را می ماند
اشک بر چهرهٔ پر گرد و غباری که مراست | شبنم در خاک پریشان شده را می ماند
دل ز فکر تو بخود ره نتواند بردن | قطرهٔ واصل عمان شده را می ماند
شادی اندک دنیا و غم بسیارش | برف از ابر نمایان شده را می ماند
سخن تازهٔ من در قلم از بیم حسود | در گلو گریهٔ پنهان شده را می ماند

از خیالات پریشان دل روشن صایب
آب در مسلک پریشان شده را می ماند

وله

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید   دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه   سر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری می‌گیری   برسان آینه دارا نفسی می آید
چه شتابیست که ایام بهاران دارد   که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام تسلی دارد   عنکبوت از شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار   که عجب آتش فریاد رسی می آید
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است   مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

وله

شاخ گل از دست و چوگان تو یادم می‌دهد   غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ خورشید تابان در دل دامان ابر   زیر زلف از ماه تابان تو یادم می‌دهد
انجم از روی عرقناک تو می‌بخشد خبر   ماه از سیب زنخدان تو یادم می‌دهد
برق عالمسوز در ابر سیاه نوبهار   از نگاه چشم فتان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک   از اشارتهای پنهان تو یادم می‌دهد
انتظار گوهر شهوار در کام صدف   زیر لب از عقد دندان تو یادم می‌دهد
خط سبز و جام لبریز شراب لعل رنگ   گرد لب از خط ریحان تو یادم می‌دهد

می دهد یاد از دل پرخون من هر غنچه‌ای   هر گلی از روی خندان تو یادم می‌دهد
در میان جان شیرین چون الف جا می‌دهم   هر چه از سرو خرامان تو یادم می‌دهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل   صائب از اوراق دیوان تو یادم می‌دهد

وله

سرمست چو آن شاخ گل از باغ برآید   با غنچه چو نفس سوختگان بر اثر آید
هر سو که کند شاخ گلش میل ز مستی   آغوش گشا بلبلی از خاک برآید
حسن تو ز بسیاری سامان لطافت   در دیدهٔ هر کس بلباس دگر آید
از شوق تماشای جمال تو گل از شاخ   چون لاله نفس سوخته از خاک برآید
از عشق بکوشش نتوان کامروا شد   در آتش سوزنده چه از بال و پر آید
صائب نشود لاله صفت تشنهٔ باران   رنگی که برخسار ز خون جگر آید

وله

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا   از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
خانه آرائی نمی‌آید ز من همچون حباب   موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا
استخوانم سرمه شد در کوچه گردیهای حرص   خانه‌دار گوشهٔ چشم قناعت کن مرا
خال عصیان بر نمی تابد دل پرخون من   لالهٔ بی‌داغ صحرای قیامت کن مرا
هر نفس پر کرد بینی لاابالی است   از غبار خاکساریها عبادت کن مرا

97 خجلت بر جا مانده‌ام چون گوهر از لغزیدگی | آتشین رخسار چون اشک ندامت کن مرا
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم | تازیانه سنگسار خواب غفلت کن مرا
نیست تاب آفتاب بی‌سحاب این ذره را | سایهٔ دستی ز خط خود کرامت کن مرا
گر ندانم قدر تلخیهای شورانگیز عشق | زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا
نعمت الوان بساط حرص را رنگین کند | سیرچشم از خوان نگه بهر قناعت کن مرا
گرچه در صحبت همان در گوشهٔ تنهاییم | از فراموشان امن‌آباد عزلت کن مرا
در خرابیهاست چون چشم بتان تعمیر من | گر سر ویرانی دارم عمارت کن مرا
از فضولیهای خود صایب خجالت می‌کشم | من که باشم تا کنم تلقین رحمت کن مرا

ولہ

از راه روز کرده‌ام شبهای تار خود را | آیینهٔ دورو کن لیل و نهار خود را
باید بود فروزان چون آتش دل لعل | هرکس نداد بیرون از دل شرار خود را
خواهی که آسمانها در بر رخت نبندند | با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مکدر از مطلق غبار هوس را | از دست باد بستان مشت غبار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت | بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند | تو بی‌خبر ندانی راه دیار خود را
زان چشمهای میگون شرمی بدار صایب | از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

98

ولہ

هر که راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت | چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت
از بلند و پست عالم شکوه کافرنعمتی است | تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
آنکه می‌جست از درخت وادی ایمن کلیم | همت منصور فیض از جنبش چوب دار یافت
گر سبک سازی چو شبنم از علایق خویش را | می‌توان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب | شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت
رخنه چون خندهٔ بیجا ندارد ملک حسن | گل فروش از خندهٔ گل راه در گلزار یافت
دیدهٔ پوشیده می‌باید قماش حسن را | پیر کنعان بوی فیض از دیده‌ها آثار یافت
هرچه از عمر گرامی صرف غفلت می‌شود | می‌توان یک صبحدم در ملک استغفار یافت
شبنم از شب‌زنده‌داری بر سر بالین خویش | صایب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

ولہ

نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست | یک نکورو ندیدیم که گرفتار تو نیست
لاله را نتوان یافت در این سبز چمن | که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست
می‌برد دل ز کف شیرشکاران جهان | شیرها حوصلهٔ چشم جگردار تو نیست
هر کجا صاف ضمیری است تو را می‌جوید | آب آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چشم پوشش ز تو دارند چه هشیار و چه مست | نرگسی نیست در این باغ که بیمار تو نیست

کرچه از باغ تو بلبل گل نشکفته است هنوز | مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
هر کسی را لب لعلش بزبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی | هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست
پیش ارباب حسد مهر بلب زن صائب | گوش هر بدگهری قابل گفتار تو نیست

ولہ

خواری از اغیار بهر یاری باید کشید | ناز خورشید از در و دیوار می باید کشید
عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر | در سر مستی نفس هشیار می باید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی زجا برخواستن | مد آهی از دل افگار می باید کشید
شیشهٔ ناموس را بر طاق می باید گذاشت | بعد از این پیمانهٔ سرشار می باید کشید
از زمین شور آب تلخ می آید برون | بی دماغان را ز خود آزار می باید کشید
تا در این باغی شکر اینکه داری برگ و بار | برگ می باید فشاند و بار می باید کشید
آب از سرچشمهٔ صائب لذت دیگر دهد | باده را از خانهٔ خمار می باید کشید

ولہ

بخاک پای تو هر کس که جبهه سائی کرد | تمام عمر چو خورشید خودنمائی کرد
بمومیائی مردم چه حاجتست مرا | که استخوان مرا اشک مومیائی کرد
فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را | گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

بهوش باش دلی را بسهو نخراشی | بناخنی که توانی گره گشائی کرد
هنوز خط تو صورت نبسته بود عجب | که درد صفحهٔ روی مرا خطائی کرد
نداد سر ببیابان در این بهار مرا | نسیم زلف تو بسیار نارسائی کرد
ز دوزنگ شمع دل خویش می خورد صائب | که جسم تیرهٔ خود صرف روشنائی کرد

ولہ

رخسار چه سوز تو بی بال و پرم کرد | نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من از آن زلف بخط بود | سر زد خط و بیرحم و گنهکار ترم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را | سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
آن روز که افتاد ببالای تو چشمم | هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوهٔ تو سیر دو چشمم | این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
در مرگ محالست شود خشک دهانها | زان قند که لطف تو در ایام کرم کرد
دانسته قدم بر سر موری ننهادم | صائب فلک سفله چرا دربدرم کرد

ولہ

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد | عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاک شود سرمهٔ خاموشی سزاست | آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
چون برق سبکسیر شود شمع مزارش | هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت | خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد
صائب اگر از خویش برون آید بدر آمد | این دایرهٔ نقطهٔ پرگار تو باشد

وله

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود | نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که برآید از گوش | یاد رویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود | مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان می سوزد | چون کسی غافل از آن لعل و بناگوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
واگذارش که بخون جگر خود سازد | کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود

وله

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد | پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیک دل نتوان باخت | یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد گرهی هیچ | از باد مخالف چه خطر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق | نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست | تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
نسبت ببتان در چه حسابند نکویان | دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

صائب خبرش هست ز حال من بیدل | هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

وله

غمی هردم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد | ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد
عرق افشاندی از رخ آتش دلهای مشتاقان | قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
سر مینا از آن سبز است در میخانهٔ همت | که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد
ز حرف سرد بر دل مجنونی هر دم نمیدانی | که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد
ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمیداند | که می در سینه‌ها شعلهٔ ادراک میریزد

وله

دوری که چشم بر رخ او باز میکنم | بر خود ز باده از همه کس ناز میکنم
ایام در شکستن دل ابلقند چرا | آخر نه من ببال تو پرواز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوهٔ | احباب را ببوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام | انجام را تصور آغاز میکنم
با سینه که نیست در او آه دادرس | صائب تلاش محرمی راز میکنم

وله

گر مثل بیخودی امید جای داشتم | میشدم بیرون ز خود چندانکه پا میداشتم
ز می ره شد چو نخل نار و بود سازیم | جای گل ای کاش آتش زیر پا میداشتم

کاسهٔ من هم اگر بی مغز می بود از ازل / بهره از سایهٔ بال همای داشتم

عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز / سالها بر روی دستش چون عصا می داشتم

عشرت روی زمین مهبود صائب طالع من / جای پائی کرده در اقلیم رضا می داشتم

وله

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم / دستی بدل کنارم و دستی بسر زنم

گر می زنم بهم کف افسوس دور نیست / بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان / دستی مگر بترکش آه سحر زنم

ای سرو خوش‌خرام ز پیش نظر مرو / چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

از گریه شمردهٔ من شد جهان خراب / ای وای اگر به آبله‌ها نیشتر زنم

درون چرخ سعی بجائی نمی رسد / در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش ز هر خار می خورم / در راه عشق گامی اگر بی خبر زنم

وله

راه حرفی پیش لعل یار می خواهد دلم / خلوتی در پردهٔ اسرار می خواهد دلم

قصهٔ سودای من دور و دراز افتاده است / کوچه راهی همچو زلف یار می خواهد دلم

نیستم چون بلبلان قانع بگفتگوی گل / باغ را در غنچهٔ منقار می خواهد دلم

تا نگردیده است از خط تنگ وقت آن دهان / بوسه‌ای زان لعل شکر بار می خواهد دلم

مست و خواب آلود اگر گردد دچار من شبی / خون خود زان لعل گوهر بار می خواهد دلم

روی حرفم چون قلم بر لوحهای ساده است / صحبتی با ناکسان بسیار می خواهد دلم

پیش همت از ادب دور است تکرار سؤال / هر دو عالم را از او یکبار می خواهد دلم

در علاج درد من صائب مسیحا عاجز است / چارهٔ درد خود از عطار می خواهد دلم

وله

نیم بی درد ما بی پیچ و تاب ساکنی دارم / چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم

ز شور عشق از این پهلو بآن پهلو نمی گردم / درین دریای پر آتش کباب ساکنی دارم

مشو ای آهنین دل از کمند جذبه‌ام غافل / که چون آهن ربا در دل شتاب ساکنی دارم

ندارم در گره چیزی که از دزدی فرار آرد / درین دریای پر شورش حباب ساکنی دارم

بآواز جرس نتوان مرا بیدار گردانید / که من همچون ره خوابیده خواب ساکنی دارم

ز سرعت گرچه روی سیل را بر خاک می مالم / بقدر آرزومندی شتاب ساکنی دارم

نوای سیل شبگیر وصل دریا را غنیمت دان / که من چون آهن و پولاد آب ساکنی دارم

ز من صائب درین بستان سراندوزی نمی آید / گل ناشکفته‌ام بوی گلاب ساکنی دارم

وله

بر دل نازک گرانی می کند اندیشه‌ام / سنگ می گردد ز ناسازی پری در شیشه‌ام

نقد می پیچم بساط خود نمائی را بهم / گردبادم نیست در خاک تعلق ریشه‌ام

نیست یکمو بر تنم بی داغ عالمسوز عشق   دیدهٔ شیر است کرم شبچراغ بیشه ام
نام دار از کان برآید هر زمان من عشق   تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام
شرم می آید ز تردستان مرا هرچند هست   آتش یاقوت را خاموش آب بیشه ام
بر دل صائب چو کوه قاف می آید گران   گر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

ولہ

شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم   ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم
آتشین جانی ندارد همچو من این خاکدان   پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم
دلو من در ساعت سنگین بچاه افتاده است   شور محشر از گریبان بر نمی آرد سرم
از رخ چون آفتاب اوست روز من سیاه   در لباس رنگ خور از زردرویی روشنگرم
سوختن بر آتش من آب نتواند زدن   میتوان رنگ قبا من بخت از خاکسترم
شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود   برگ گل چون لاله گردد داغدار از بسترم
دوری او بسکه بی رحمانه می سوزد مرا   شمع بالین می شود گر دشمن آید بر سرم
من که بودم از سبک مغزان دریا چون حباب   از گرانی غوطه زد در کاسهٔ زانو سرم
مانع پرواز من صائب نمی گردد قفس   می جهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

ولہ

بیخودی غلطد ز جا از نالهٔ درد آشنای من   قفس برگ گل شود از بلبل رنگین نوای من

گرانخیزند همراهان بی پروای من ورنه   ره خوابیده را بیدار سازد درای من
نیم بیمایه تا بر سود باشد از سفر چشمم   مرا این بس که خاری نشکند در زیر پای من
باستغنا توان خندید بر جگر کرمی بخیلان را   فلک را داغ دارد خاطر بی مدعای من
ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی   نمی گردد غبار آلود سیلاب از سرای من
مرا می زیبد از اهل قناعت لاف بی برگی   که از پهلوی خشت خم پر باشد بوریای من
چنان کز خبث افزاید گرانی مهد طفلان را   بلنگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من
چنان صائب فشاندم آستین بر خواهش دنیا   که همت از در دلها نمی خواهد گدای من

ولہ

عاشق سلسلهٔ زلف گره گیر من است   روزگاریست که دیوانهٔ زنجیر من است
نکهت چشم هر نقش سبک سیر سیاه   محو بیتابی نقش چو آئینهٔ تصویر من است
مرغ بی پر بچه امید قفس را شکند   ورنه دل تنگ ازین عالم دلگیر من است
داد آرام در آغوش هدف خواهم داد   در کمانخانهٔ افلاک اگر تیر من است
نشود دیدهٔ من باز چو بادام سبک   بسکه از دیدن اوضاع جهان سیر من است
در و دیوار شود بال و پر وحشت من   نیست از غفلت اگر دیر بتعمیر من است
راست گفتاری من رایت اقبال من است   همچو صبح از نفس صدق جهانگیر من است
بهر آزادی من شب همه شب می نالد   بسکه از بیکسی پا در زنجیر من است

گرچه صایب شود از من گره عالم باز   عاجز و تن سرپنجهٔ تقدیرم من

وله

مرا چو لاله چراغ نظر شود روشن   ز قرب سوختهٔ جانان شرر شود روشن

ز بس گرفته زیاد بد فتاده است دلم   ز زنگ آینه‌ام بیشتر شود روشن

بگریهٔ خونی من خنده ندارد عشق   چو شمع از رگ من بیشتر شود روشن

گره ز کار دل من شود بآبله باز   چنانکه چشم صدف از گهر شود روشن

در این محیط عنانرا کشیده دار چو موج   که از سواد گی آب گهر شود روشن

زهم جنبش ما نیست جز زیان ودلیخ   چنان چراغ که وقت سحر شود روشن

زوقت پیری اندک لبیبی ما صایب   مگر ز پرتو اهل نظر شود روشن

وله

هلاک جلوهٔ برقست آشیانهٔ من   بغل چو موج کشاید بسیل خانهٔ من

سیاه مستی من زنگ نیست اغنا داست   خمار صبح ندارد می شبانهٔ من

خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد   که چند خانه جدا می‌کند ز خانهٔ من

روانی سخن من ز هم خیالان نیست   ز موج خویش چو دریاست تازیانهٔ من

بابر قطره دهم سیل در عوض گیرم   ز خرج بیش چو دریا شود خزانهٔ من

مرا ز خاک باندک توجهی بردار   چو تیر کج مکن دور است از نشانهٔ من

من آن شکسته پر و بال طایرم که مدام   مطاف برق بگردید آشیانهٔ من

ز گریه بس که مرا در گلو گره گردید   سپهر سفله کند که زاب و دانهٔ من

گرفته بود جهان را فسردگی صایب   دماغ خشک جهان تر شد از فسانهٔ من

مخلص کاشی

می‌کند بر خاک ظالم داغ زور خویشتن   سیل می‌افتد در این وادی بزور خویشتن

لب سنون که بیستون باشد ستون بوقلمون   جهل باشد تکیه کردن بر شعور خویشتن

گر بود حسن قبولی شاهد اعمال را   عیش جبرا می‌توان کردن بگور خویشتن

گر بجنبد یک دو آن مرد کرا ز انفعال   روی ننماید چو دان از قصور خویشتن

عقل با ذوق تماشا بهر نکته دیده بختم   در جهان دیوانه کو دیدم بشور خویشتن

در جهان روشن ضمیر از شهر نظاره نیست   شمع کی پنهان تواند داشت نور خویشتن

التفات آصفی دوران مخلص دور نیست   هر سلیمانی نظر دارد بمور خویشتن

وله

کجا آرام دارد خاطر وحشت قرین من   نشد زین خاکدان جز گرد کلفت همنشین من

چو خواهم بر جگر مرهم ز هم الماس می‌ریزد   هما ها هست دیگر بود در آستین من

عنان خود چرا باید بدست دیگری دادن   سوار از نکتهٔ این معنی نگردد نگین من

نباید بر ضعیفان تنگ کردن کار عالم را   که بر هر چه چندین تنگ می‌بندی بکین من

مرا از تیغ خود او بر بدن تنها نداد
ز بیم زخم نبود چون سپر چین بر جبین من

بکار خویش دارد سرو من استادگی ورنه
نبی قدری نمی ارزد برون عقل و دین من

سخندانی چو آصف گاه عرض این غزل مخلص
بگوید آفرین بر طبع معنی آفرین من

غزل

ز وصلت خانه دل را چراغان کرده داغ من
بود امشب صفای دیگری چشم و چراغ من

از آن زلف مسلسل برده‌ام چون زنده بوئی
مسلسل می شود چون حلقه زنجیر داغ من

چرا بیجا کشم ز ابر بهاران منت خشکی
که گر ساغر بیارد تر نمی گردد دماغ من

همان پروانه‌ام در ظلمت آباد عدم بودی
نمی گشتی اگر شمع تو سر گرم سراغ من

شب هجر تو دارد بسکه ذوق ناله بیتابی
بیاد خیلت میخواند نوا موی دماغ من

بدور شمع رویش انقدر بیتابی کردم
که از سرگشتگی شد شعله جواله داغ من

نیاید هر رعونت در چمن تا نوبهاران را
چرا در پنبه افتد آتش از بالای داغ من

غزل

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند
با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز
دست مرا ببین بگریبان چه میکند

بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب
با شور بحر پنجه مرجان چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگی است
آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند

مرهم بداغهای جگر سوز ما منه
این دانه‌های سوخته باران چه میکند

غزل

از آهوان که کردن دعوی کشیده اند
خال بیاض گردن او را ندیده اند

جمعی که در کمینگه صبح قبا منند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

مد رسائی از قلم صنع رفته است
تا قامت بلند ترا آفریده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را به پرخیمه لیلی کشیده اند

رخسار تو است لاله‌ی داغ این چمن
این لاله‌های باغ همه داغ دیده اند

از چشم آهوان حرم حرف میزنند
این غافلان نگاه ترا دور دیده اند

غزل

ای دل افسرده قانون نوائی ساز کن
خورده جان از سپند شعله آواز کن

بزم صحبت گرم خواهی شمع آهی بر فروز
داغ را در سینه بنشان ناله را آواز کن

در هوای تاج دولت گردن خواهش مکش
گر سری داری براه دوست پا انداز کن

شد سفید ابر سیه آخر ز مال خودبینی
صبح روشن گشت چشم از خواب غفلت باز کن

قامت خم گشت از دل زنگ عصیان پاک ساز
صیقلت تا هست این آئینه را پرداز کن

خاکساری شیوه کن در هر زمین چون گردباد
از ره افتادگی بر چرخ دست انداز کن

مخلص کاشانی

کشته تا بیت الشرف از مقدمش کاشانه‌ام   طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه‌ام
برامید آنکه برداری ز خاکش همچو من   هر کجا گنجی است دارد روی در ویرانه‌ام
من نه تنها می‌نمایم فخر بر اقران خویش   کلبه‌ام بر خویشتن می‌بالد که دولتخانه‌ام
سایه تا بر خاک کوی ابر بهار افکنده   سبزه‌ها را از زبان شکر دارد خانه‌ام
گرم سر گردید نه مخصوص بزم وصل نیست   هر کجا ای شمع مجلس می‌کنی پروانه‌ام
بر نمی‌تابد ظرف چو من چندی مسیحا جام لطف   بیم آن باشد که از سر بگذرد پیمانه‌ام
مخلص این دولت که از غفلت من از کف داده‌ام   بعد از این از خانه گر بیرون روم دیوانه‌ام

وله

جان دهد از ابروی کمانت تیر را   سبقت صافت روح در قالب کشد زهگیر را
گردش چشم سیاهت هر که را مجنون کند   دیده آهو شمارد حلقه زنجیر را
خانه‌ام در بسته از سیل است مانند حباب   هیچ دخلی نیست در ویرانه‌ام تعمیر را
تیغ خونریز هم بکار آید چه قدر بد خصم   نیست بیجا گر کشیدم آه بی تاثیر را
سخت گیری با گرفتاران ندارد عاقبت   نیست از زندان خلاصی ز انسب زنجیر را
جز گره بر باد نبود چاره دل می‌کنم   نیست در طالع شکفتن غنچه تصویر را
در جهان جز راستی نبود ترا کارگزیر   دستگیر ما از عصا بهتر نباشد تیر را

پیچ و تاب زلف او رام کرد از دل سراغ   کی بلد نبود چو مجنون کوچه زنجیر را
استخوان در عشق نشکستم عبث چون بوریا   ناله من فی‌ناخن می‌کند نا تیر را
حرص دنیا کی رود بیرون ز طبع اغنیا   نیست امید رهائی مور پا در قیر را
گریه مخلص در گرفتاری ندارد حاصلی   ور نه سبز از اشک کردم دانه زنجیر را

عرفی

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه   وز قصر کبریای تو عرش آشیانه
از تنگنای گوشه شهر جلال تو   وسعتکده زمانه کمین کارخانه
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود   جائی که دارد از دو جهان آشیانه
نه توسن سپهر سراسیمه در دو است   تا حکمت گرفته بکف تازیانه
ذات تو قادر است بایجاد هر محال   الا بآفرینش چون خود یگانه
عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه سوز   هر گاه چیده عاطفت آب و دانه
عرفی تمام معصیت آمد ستا او   هست از عنایت تو غفران بهانه

غزل

کیست در راه طلب مرحله پیما باشد   هر که چون آبله چشمش بته پا باشد
بسکه از کثرت اغیار نمی‌باشد جای   فتنه را هم بسر راست سر پا باشد
هیچ پوشیده و پنهان ز کسی نیست مرا   صورت حال من از آینه پیدا باشد

سعی کن تا که کسی از تو نگردد دلتنگ	اگر خواهی که ترا جای بدلها باشد

کر سکندر بتو شمشیر کشد باک مدار	بحذر باش ازان سفله که دارا باشد

اشک من شهره بسیلاب شد از بی باکی	قطرهٔ حوصله میخواست که دریا باشد

غزل

ای بحر رحمتت هر قطره را چشم نیاز	بر سر خوان عطایت دست خواهش‌ها دراز

ای بسیط مرکز خاک از غمت یک تنگدل	وی محیط دور چرخ از حیرتت یک چشم باز

کوته از زلف تو کیفیت افسانهٔ طول امل	سایهٔ سرو قدت سرمایهٔ عمر دراز

دانهٔ خال تو کر دیدی برون حسن ز شوق	مضطرب مرغ دل محمود از زلف ایاز

شمع و گل پروانه و بلبل دل و جان حسن و عشق	جلوه را گرم از تو شد هنگامهٔ ناز و نیاز

کرده افسونت مهیا بهر صید مرغ دل	دانه و دامی ز زلف و خال خوبان طراز

کلیم

من که آشفته‌تر از زلف پریشان توام	عاشق سوختهٔ بی سر و سامان توام

ناله هر چند غبار تنم از جا برداشت	طالع دون نرسانید بدامان توام

ز انجمن بیشتر از شمع برون خواهم رفت	اینچنین گر بکشد از دست هجران توام

هست دیده دگر بهر تماشا نکشم	بسته‌ام چشم ز نظاره و حیران توام

که بسر رشتهٔ تسبیح دعا بود نتاب یکدست	مو بمو در هم چون طرهٔ پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ	بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری	این ثمر داد هواداری بستان توام

کرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم	وگر امروز بفکر سر و سامان توام

وله

فراغتی طلبی جان من فروتن باش	ز هست و نیست همه دست باش و ایمن باش

اگر بچشم بصیرت بخلق می‌نگری	بفکر عیب نهفتن ز چشم روشن باش

غرور شعلهٔ ادراک برتر از جهل است	بعیب هیچ ندانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن	نه همچو دریا خو بخواد و با کدامن باش

دلا ز یاد زر دزد و سپید بما نرسد	ترا که گفته بفکر بیاض کردن باش

بجز متاع تجرد بباد خویش مبند	بهر سفر که روی شرمسار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی	برای تجربه هم یکدو روز با من باش

وله

هنوز هم بزخم شانه چندین زلف مخراش	ببرد رنگ از دل آینه ادعای رنگ رخسارش

ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارد	که دائم بر از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلکشا دارد	نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرز گفتارش

ببین مینا الدو با روی بخت خود نمی‌بینم	چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

۱۱۴ نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی | ز رشک دلبری با هم نمی‌سازند هر تارش
زره خنجر که زار است و نکرد رهم فروش آید دل | ببین خشم زبان مستی چه هشیار است در کارش
عزیز من فروشد گر متاع حسن و طنازی | شود صد یوسف مصری کلیما سا خریدارش

ولّه

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است | زمین جور تو اقلیم درد آباد است
اجل ز هر غم آسوده کرد و دانستم | که شمر اگر آسایشی است از باد است
بدان رسیده که دامم شود در شرندهی | دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است
ز شرم قد تو در باغ سروها بر جا | چو بید کان بکر بزد اگرچه آزاد است

ولّه

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد | بمن آخر چه از این عالم ایجاد رسد
او چه ترسی تا بکی از ناله کلو باده کنی | کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد
ای خوش آن صید که کس کر نرسد بیره او | از پر تیر تو اندکه بصیاد رسد
نیکتر با بخت دلی میشه دانکشن بکوش | نتواند که به درد دل فرهاد رسد

ولّه

دنبال اشک افتاده ام چو برد دل آزرده را | از خون توان برداشتن نخچیر پیکان خورده را
صیاد از پی میرود نخچیر پیکان خورده را

تا دی ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن | ای شیخ تا بیا کنی سررشته گم کرده را ۱۱۵
زاهد نه پی سرا بکو کرده است صد جا در گرو | دینی بدنیا داده و ایمان بشیطان برده را
تا جان بجانان نسپرم وابسته آن نیستم | نتوان به جنت یاد شد دامن گل نوبرده را
آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن | تا کی نلیب وا بر بر دو حرف بلب آورده را

غزل

آتش علاج خانه زنبور می‌کند | فیروزه یاد خاک نشابور میکند
گل گل شکفت هر که ترا دید یک نظر | آیینه را جمال تو مسرور میکند
تا آمدم ببزم تو از خویش رفته ام | نزدیکی از وصال توام دور میکند
هر با نمک چنین نبود شهد خوشگوار | در خنده آن لب شکرین شور میکند
هر کس نظر بچاک گریبان یار دوخت | سیر بهشت در بغل حور میکند
معنی بر است بعد فنا ترجمان ما | چینی حکایت از لب فغفور میکند
هر کس بیک دو جرعه می‌سازدم خراب | گویا هزار میکده معمور میکند

نظیری

کجا بودی که امشب سوختم آزرده جانی را | بقدر روز محشر طول دادم هر زمانی را
سوالی کن ز منزل امروز تا غوغا شود افتد | که اعجاز فلانی کرده گویا بی زبانی را
بهر جنسی که میگیرند اخلاص و فا خوب است | پس از عمری کنار افتاده ره کاردانی را

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامت
نخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را

بافسون موم آهن کردن آسان زان دانستم
که از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند
که استغنا فزون آرند مستغنی جهانی را

نمیدانم نظیری کیست چون تو آمدم زانکو
بحال مرقد بینم بسر ره ناتوانی را

وله

هر که رفتم کنم بتو عذر گناه را
ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم ذلت ما را گران خرند
آنجا که خرمنی است بها برگ کاه را

مطرب ره سماع بآهنگ میزند
صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند
بینند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود
در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که بی تفاوتی وسع رحمت است
بدخواه انفعال دهد نیکخواه را

گر خون یک قبیله از آن رخ طلب کند
سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را

گر غیر عشقبازی و مستی شود حساب
فردا کند برد شفاعت گناه را

عشق آمد و بخرقه پشمین فرو خزیم
تشریف شاه اکبر و عباس شاه را

گرد بهر خاک مسکنت و نیستی بسر
تعظیم صد بعزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق نظیری بیا که ما
روشن کنیم زمزمه خانقاه را

وله

نگاه کم شده بر راه کوی یار مرا
گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبت جانان بخود حسد دارم
ز رشک غیر کنون بر کنند کار مرا

ز هر تپش که شود صاف سینه صاف ترم
غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا

بهر برهنه سر نه طعنه گز هزار چمن
قضا کشد اشنه اینجا بیادگار مرا

ز روزگار چه منت که بر سرم نیست
بروزگار تو افکنده روزگار مرا

خدا ز آفت پژمردگی نگه دارد
شکفته است دل و طبع زین بهار مرا

مزاج دوست خوشی خواهد و دل چکنم
گل محبتم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری بهر نسبتم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

وله

دیدمش بر دل نهادم آه بی تاثیر را
در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را

پای رفتن بهشت زین ترسم که در بیرون رود
بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را

خوشدل از عیشم که در بزم وصال او نیافت
ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را

از کمند عشق جستن می شود ترک ادب
ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

بی سبب جادو کم آزارم خجل از من مباش
کرده ام خاطرنشان خویش صد تقصیر را

گشته دل پامال حرص عشوه در کارش مکن
قلب دعوی ندو ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال   زانکه آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

ولہ

میبرم در جام و ماهم تا سحر در روزن امشب   دو دستم تا بروز صبح طوق گردن امشب
دو چشم حجله آیین بسته اند از گریه شادی   در و بام از چراغان سرشکم روشن است امشب
شماری تا سحر دستم بزلف او همی دارد   گریبانم گریبان است و دامن دامن است امشب
همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم شانه   گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمن است امشب
مغنی میگساری میکند ساقی نواسنجی   ازان شادی که در بزم حسودان شیون است امشب
بلا طرح وصال شادمانی نقش می بندم   کرم خود دوست می آید بخلوت دشمن است امشب
باقبال و محبت شاهد وصلی در نظر دارم   نه من با بخت خو کردم نظیری با من است امشب

ولہ

انکه شب داد تو برام ز شراب   اخترم باز دید مست و خراب
لب ساغر چنان زنم بوسه   که در آرم حریف را از خواب
مزه گر راح آتشین گیرم   خاک را در دهان بگردد آب
عضو عضوم برند از مستی   کاهلیها همه شوند شتاب
ظرف لبریز کردم از باده   همچو ماه دو هفته از مهتاب
محو تو می شوم ز خود هر دم   رفتنم از دست مطرب و رباب

فوت تو نیست بیت کن پرده   طاقتم نیست گوش چنگ رباب
بر نظیری مگر ببخشایند   بجزع وا منی شود این باب

ولہ

عشق دهد بر دل شوریده تاب   ذره کند پرورش آفتاب
گر نشود سوز دل از سیل اشک   آتش سودا ننشیند بر آب
آه که عاشق کشد از خامیست   دود کند دل چو نباشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش است   نشا دهد شهد چو گردد شراب
دیر دود جان که بود در دلم   شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران نبود روشنی   گرچه بود تا بسحر ماهتاب
دیده نظیری نشناسد رخش   بسکه گدازد نگهم از حجاب

ولہ

که تجلی مانع است و گاه هجران حایل است   حیرت اندر حیرت است و مشکل اندر مشکل است
بی نهایت از بر ما بود تا مقصد مقام   منزل کونین طی کردیم و اول منزل است
زخم های طالعان پیدا و پنهان دست و تیغ   بخت مقتولی که چشمش بر جمال قاتل است
از تو فیضی کهربا از جنت خالی نبخشند   حاملان عرش را بار امانت در گل است
عقدهٔ ما را رسول و ناصح نتوانند گشود   نعمت ظاهر ببخشیم و دوری ما در دل است

باده بر جلوهٔ حسن است اهل حال را   هر که صورت دوست میدارد ز معنی غافل است

سینه را بخراش و در روی ما اشک فشان   آنکه شوری خاک و ریزی بخم ای حاصل است

از حدیث سود سودایی دم دیوانه داد   حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقل است

از کرم شاید دری بر روی مسکین وا کند   بنیهٔ شبها بر این در که نظیری سائل است

وله

این نخل که از چشمهٔ جان سیر گشته است   وین خط که دهد یاد ز معجز که نوشته است

مانند ز مشاطهٔ حسنم نه از عشق   زنار مغان رشتهٔ خط زلف که رشته است

زین بخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر   بر گریهٔ تلخ و نمک خنده برشتست

ذوق غم از گریهٔ خاکی نرود هیچ   هر چند بشادی گل آدم بسرشتست

کو روی تو نظاره کن و خوی تو بنگر   گوید کسی او آدمی و اکر فرشتست

سرتاسر صحرای رخت لاله و نسرین   صد رنگ دگر گل که ندانند که کشتست

گل جامه و برگ سبک از نازکی انداخت   عریانی گلشن ارزگو ماهی رشتست

در حیرتم از ترک و فنای تو نظیری   کز غیر اجل فرش امل در ننوشتست

وله

ذوقی بکمالست و وصالی بدوام است   امروز بما منزل عشق تمام است

بر صوت نی وجد و بالست عبادت   بر شیشه که خالی است زمی سجده حرام است

دادیم بمعشوق فروهی دنیی و دین را   بدنام شدن در دو جهان غایت نام است

احیای شب ما و صبوحی حریفان   مهتاب همه روزن و صبح همه بام است

جمعی که گرفتاری ایام شناسند   چون شب پره از نور گریزند که دام است

می گریم و از گریه چو طفلم خبری نیست   در دل هوسم نیست ندانم که کدام است

ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده   شاد است جهان و می حسن تو بجام است

گویند که زاهد بچه عصمت نفروشند   بوی می دوشینه هنوزم بمشام است

رنجور و الم دیده و پیر است نظیری   جام سحری چون نخورد ماه صیام است

وله

دل بقرب و بعد او رنجور نیست   از نظر دور است از دل دور نیست

گرچه زان نور است روشن دیده‌ها   دیده‌ها را طاقت این نور نیست

شمع مجلس تیغ غیرت آخته است   نیست یک پروانه کو رنجور نیست

عجز واصل شد چو محجوب از سر نهاد   کس بصبر از سرکشی مهجور نیست

اجتهاد عقل نفی شاهد است   بس بزرگ است این خطا معذور نیست

بر نمی‌گردد ببر حم زخم ما   عشق غیر علت ناسور نیست

من بفرمان بت پرستی میکنم   بنده در افعال خود مجبور نیست

سرو را زان گل هوائی در سر است   غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان دلخراش | نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

ولە

هوا بهجت رسانست و باغ موزونست | بهر نفس که مرغی هزار مضمونست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد | اگرچه خردهٔ گل همچو در مکنونست
بشور وادی فرهاد میل خوش دادیم | کز اهل سلسلهٔ ماست هرکه مجنونست
همو شی که ترا کز برون نمی بینی | درون پرده ببینند هرچه بیرونست
اگر محبت و لطف نهان همی دانی | که اندک تو ز بسیت چگونه افزونست
ز روی دوست هویدا بود سعادت دوست | نوشته اند بعنوان که خاتمت چونست
نشان ذوق محبت بنازکان ندهند | چه شد که خاتم خوشگوی سرو موزونست
اگر گیاه بیابان عشق دریابی | ز خون کشند ببینی هزار جیحونست
بهیچ کاسهٔ چشم گدای پر نشود | مگر ز کاسهٔ آزادگان که وارونست
چو نام تو بدر کر خنم قدح بیاد آمد | بنوش باده نظیری که فال میمونست

ولە

دوش از سوز دل خسته براتم دادند | سر چو شمع ببریدند و حیاتم دادند
ناله کردم بنهان عشوه چو شم کردند | گریه کردم ز شکرخنده نباتم دادند
درد و صاف رغم و شادی عمر اوزانی ند | ناخوش و خوش که عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طوطی ز غیرت خون شد | که کهی بودم از او بیش شباهم دادند
گرسنه دیده نه ز افلس کنعان بودم | خواجه گفتم که از آن یار زکوهم دادند
تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را | از خضر همت و از نوح نجاتم دادند
دفترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است | کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

غزلیات شوقی

بسم الله الرحمن الرحیم

بعهد شوق کرفتی دل هوائی را　　کر دیده است چنین لطف و دلربائی را
ندیده اند چنین صورت و معنائی　　کسان که عجب شمارند خودنمائی را
بیا و مایه الفت بدین حریفان بخش　　که پادشاه توئی ملک آشنائی را
ادب نمودم و آیین کل نهادم نام　　چو دیده ام از تو کل اندام بیوفائی را
بلیک کرشمه وجود من از میان برخیز　　میان ما منه این زحمت دوتائی را
مرا وصال تو بی منتی غریب آید　　چنانکه کنج شهان مرد روستائی را
که کر بشرط کدائی دهند وصل حبیب　　شهان بفخر کنند اینچنین کدائی را
بیا که جز بوصالت نمی توان سنجید　　مقام سلطنت و فقر و بینوائی را
بخاک پای عزیزت که سر کران نهاده است　　فراغت از تو و سودای پادشائی را
کمانه آنکه بیداد دوست شاید داد　　رها چو دور شود اجر پارسائی را
وکر نه با غم هجران کجا توانی یافت　　درون جنت فردوس دلکشائی را
تو شوقیا سر خود در قدوم یار افکن　　مکر علاج کنی محنت جدائی را

ولہ

کمان کردش ابروی دوتا را　　مکر مشکل کرفتن قبله ما را

نکارا کر تو ای کرد خواهی　　کره بکشای کیسوی دوتا را　　
مکر با زلف مشکینت زبون شد　　از این پس خون آهوی ختا را
تو دانی از جفا نازک تن آمد　　اکرچه پر نشان کردی قبا را
چو می رنجی فغان از بلبلان خواست　　مکر در آستین داری صبا را
کر او بردی چو در لطف از دم صبح　　مجسم کرده روح هوا را
دهانت جوهر روح است از آن رو　　ضمانت می کند اصل بقا را
من از روشن نکفتم سر عشقت　　که پنهان دارم اسرار قضا را
نسیم صبح و کلبانک هزاران　　بکوش غنچه کوید ماجرا را
هزاران ادلی پر درد مند است　　شناسم من فغان آشنا را
بعشقت ذوق هستی یافت شوقی　　ز وصلت چاره می جوید فنا را

ولہ

با روی تو نسبتی است یارا　　باران بهار و اشک ما را
روی تو صباح عاشقانست　　صبحی که عیان کند صفا را
با صبحت از آن دهان صبوحیست　　اصلاح خمار عمر ها را
افزود چو شبنم بهاری　　روی تو طراوت هوا را
از شوق تو آن نه از نسیم است　　کر غنچه بتن درد قبا را

در لعل تو جسته‌ام به تحقیق   سرچشمهٔ هستی و بقا را
گیسوی تو خورد خون آهو   وز چشم تو دیده‌ام این خطا را
آمد مگر که گره همی گشودی   انگشت تو گیسوی دوتا را
گفتی که ز نافه می‌کشیدی   انگشتان گره گشا را
شوقی دم تو بهار خواهد   وصف تو و زلف مشکسا را

ولە

اعلام حسن روی تو را صد خطیب هست   وز مطلعی کلام مرا فر و زیب هست
روی تو کس ندید و هزارش رقیب هست   در غنچه هنوز و صدش عندلیب هست
خوبان شهر با تو رقابت همی کنند   گل را مگر ز خار مغیلان نصیب هست
من در پی تو ام که تو محبوب خاطری   تو فارغ از منی که هزارت حبیب هست
می‌شاید ار ز حور بهشتی شود ملول   آن را که خود ز جنت رویت نصیب هست
دور از تو ام چو طاقت آهی نمانده است   پنداشتی که خاطر ما را شکیب هست
گشتم چو خاک راه و نشد نقش غم ز دل   لوحی غریب دارم و نقشی عجیب هست
گفتم فریب نفس و هوی خورده‌ام بسی   دیدم که در غرور شکستن فریب هست
تا هست حال دیدن و این عشوه بشنا   ایمن ز خود مباش که جای فریب هست
جانا به دام داری شوقی نظر مکن   بر شاخ گل نگر که هزارش خطیب هست

ولە

مرا نادیده چون دریای آب است   وصال او خیالی چون سراب است
در آن دریا که عشق آنجا زند موج   وجود عاشقان گویی حباب است
مرا قدر ذره کمتر شناسد   همان کو مظهر صد آفتاب است
خراب از چشم او گشتیم و عمری است   که ما را کشور هستی خراب است
فراقش ظاهرا عهد مشیب است   وصالش گو نبا دور شباب است
جمالش تو گل باغ بهشتی   وزان گل دیده‌ها پر گلاب است
ز زلفش روز مشتاقان سیه شد   عذاب ار در بهشت آید عذاب است
مرا تا ساغر هستی گرفتم   دلم سیماب سان در اضطراب است
بجامم هست آبی وین ندانند   که آن خون دل من یا شراب است
تو را شوقی چنین بیهوده تا چند   درون تا ز عشقش التهاب است
بجز اشکی نصیب چشم ما نیست   امید عاشقان نقشی بر آب است

ولە

از دیده چو یار مهربان رفت   با اشک روان مرا روان رفت
آن ماه دو هفته در سفر شد   بانجم شبی بر آسمان رفت
بیهوده دگر نشان چه جویم   از دیده چو یار بی‌نشان رفت

دعنی تو و حرف پاس خواندم   وز آمدنت مرا زبان رفت
تو خود چو در آمدی وجودم   چون موی میانت از میان رفت
آن مرغ شدم که از سر من   یکباره هوای آشیان رفت
ور چون مگسم ز خود برانی   باور نکنم که می توان رفت
چون خار بپایت ای گل اندام   بگرفته ز تار پرنیان رفت
با رایت ناز هلال گردد   ماهت چو ز پیش آسمان رفت
شوخی دیدی وفای ایام   گل نامده خود ز بوستان رفت
تا غنچه دهن بخنده بگشاد   بر کیش چو حرفی از دهان رفت

ولـه

مشعلی کز جهان زیاده تر است   پرتو حسن اوست کی قمر است
آنکه بینم جمال طلعت اوست   یار ما روشنائی بصر است
دلبر ماست با نسیم بهار   آنکه جان پرور و دو دگر است
عکس رویش درون اشک رهی   برق خورشید و شبنم سحر است
عشق تیر قضاست قصد مخوان   کی ز تیر قضا مرا حذر است
آنکه شمشیر ابروان دارد   پیش تیغش چه حاجت سپر است
تیغ اگر می کشد ببر یار دم   تیغ او خود عزیزتر ز سر است

با همه لطف گل که معروف است   روی او را لطافت دگر است
پرده بر روی خویش می پوشد   وین ندیدانمش که پرده در است
حیرت از حال عاشقان دارد   مگر از روی خویش بیخبر است
سخن ابنت شو نبا که نور است   ورنه این خود سخن بود شکر است

ولـه

پند اشنو بتا که صبوری صبر است   غافل از آنکه پنجهٔ عشقت قوی تر است
گر روی باغ خلد نبیند دریغ نیست   آن دیده را که دیدن روی تو میسر است
عکس جمال تو است در آیینهٔ جمال   نقشی اگر ز جنت خلدش مصور است
با کوه پر شکوه برابر نموده ام   بار فراق یار که چندین برابر است
بی دوست هر دقیقه که ساعت نشاند   ما را دل از عقربکش تیز خنجر است
پرهیز بی ثمر چکنی از نگاه دوست   تیر بلای عشق قضای مقدر است
در کوی او فراد نتابی از این طرف   کانجا هلاک عاشق مسکین مقرر است
در راه اگرچه خار جفا می فکند باز   از گلرخان شهر تحمل نکوتر است
ای تو بهار خوبی ما از جفای تو   فریاد می کنیم و رضای تو داور است
گر همچو ابر ما به رحمت شوی روان   وز خرمنی چو برق بسوزی قدر خود است
شوخی چو راه عشق تو پوید باشتیاق   گوئی که پای همت او برف اخگر است

ولە

چه خانه که ز شور بدکیش سامانست | مگر که خانهٔ دل گوشهٔ زایرانست
بسوخت صاعقه ما را و این امید رانست | هنوز دیده بتأثیر ابر و بارانست
بکلبهٔ بنشین زانکه قصر ایوان کبر | که کاخ معدلت امروز نیز ویرانست
بترک یاری یاران گرفتن از پی هیچ | طریق مردم ما با که رسم دورانست
شگفت مرشما کابروی خود جوید | ز آب و رنگ مگر خواجه نقش ایوانست
چنان خراب شد ایام از این نبدکاری | که در خرابی آن هر که هست حیرانست
نصیب خاطر خلق زمان پریشانیست | که روز جمله سیه‌تر ز زلف جانانست
غلام خاطر آنم که زین پریشانی | ز روی صدق و وفا خاطرش پریشانست
الا نشسته و دل کرده خوش بنعمت و مال | مگر ندیدی کاین جمله عین حرمانست
ندای طبع تو شوق بگوش مردم عهد | حدیث بانگ هزاران و خواب مستانست
ولی ملول مشو کاین دو روزه باز آید | بهار و موسم صوت هزاردستانست

ولە

چه شد که بر در میخانه‌ها و هوی نیست | بدست ما قدح و دوش ما سبوی نیست
درین زمان که هوا مشکبوی شد نسیم | ز مشکبوی‌ترین چیز از چه بوی نیست
چه سود غنچه اگر خنده میزند هر صبح | چو در برابر گلها شکفته روی نیست

میان حال من و زلفش از پریشانی | درست بین که تفاوت بغیر موی نیست
تو وصل حور و پری قصه می‌کنند ولی | نظر بصحبت یار فرشته‌خوی نیست
مرا مگوی که خاموشی از فراموشیست | که در فراق تو یارای گفتگوی نیست
ترا سخن نفرستم که آنک خود بینم | که گوهراست ولی هیچ آبروی نیست
نظر گفند شوق و کسی نداند گفت | که جز خیال تو در هیچ جستجوی نیست

ولە

مرا بدور جمال تو اشتغالی هست | نه آنچنان که دگر با کسم مجالی هست
بدان دلیل که عشق تو اصل استغناست | گدای عشقم و زان در کرم سؤالی هست
ترا لطافت بر و مند عاشقان خوانند | که جز تو نام نه بر باغ از نهالی هست
گرم بعلت حسن آفرین کنم شاید | تو کاملی که بدین خوب خصالی هست
بغیر حسن چه خواهد کس از کمال وجود | جمال شاهد معنیست هر کمالی هست
من احتمال جفای تو می‌کنم همه عمر | بدین امید که از وصلت احتمالی هست
من از جفای تو هرگز ملول می‌نشوم | اگرچه دایمت از عاشقان ملالی هست
تو نیز خاطر عاطر ز ما ملول مکن | که در ملالت با دوستان وبالی هست
چه باشد آنکه ببانی و دوستان گویند | خلاف عادتشان در میانه حالی هست
بقای قدرت حسن آن قدر همی بینم | بیا که از پی هر دولتی زوالی هست

علاج جور رقیبان شوقی با تحکمت نیست … ببر که در سرت اندیشهٔ محالی هست

ولہ

ز هر چه هست بنیم بغیر حضرت دوست … که آفتاب حقیقت جمال طلعت اوست

مرا محبت او ذوق زندگی بخشد … که زندگانی بی دوست من ندارم دوست

بنا جمال تو بر من مجال طفره نیست … که روز پرتو خور هر کجا روی در پیست

مرا ز زلف تو خود بوی جان همی آید … نه دل بحلقهٔ آن بسته ام که مشکین پوست

شکستهٔ دل ما را بسنگ جور و بلی … دریغ نیست گرش چون صدف گهر در پوست

بدین طریق تو چوگان اگر بکار آری … به پیش دست تو سرهای نازنینان گوست

هر جهت که اشارت کنی طریقت ماست … بدان جهت روم ار دور زخت یا من دوست

ز پیش شمع جمالت کناره می نکنم … وجود خویش بسوزم گر آتشت خوش است

طریق عشق ز شوقی فرا گرفتم من … که تیغهای جفا خورد و باز مدح گوست

ولہ

رخت بخال سپندی ببوی مجمر داشت … وزین جمال دماغ مرا معطر داشت

بیاد زلف تو هر شام عود می سوزم … اگرچه زلف سیاه تو عطر دیگر داشت

دهان غنچه اگر خنده ای بخون آلود … دهان تنگ تو در خنده تنگ شکر داشت

نسیم صبح بهاری که بر چمن بگذشت … شکنج طرهٔ جانانت مصور داشت

به بیقراری زلفت رخم که زد جانا … که بیقراری عشاق را مقرر داشت

نسیم باغ همانا درون خلوت صبح … نشان زلف تو با بوی مشک اذفر داشت

بیاد دهان تو آن ساغر عقیق آمد … که راه چشمهٔ حیوان بزیر ساغر داشت

حیات بخش جهانی ز نقطهٔ موهوم … که سر حق ز رخسار رخت وهم دیده ور داشت

ندانم آنکه خود از دیده ریختی بالطبع … که باز شوقی دامان پر ز گوهر داشت

ولہ

ای قبلهٔ خلق آستانت … وی چشم ستاره پاسبانت

از بس به جهت شیفته بینم … جوید همه شب در آسمانت

می رفتی و همچو آب چشمم … شد باد بهار هم عنانت

زین روی چو باز پس نکردی … جوید نه بهار ره نشانت

هم چشم تو نوبهار خوشبوی … آورد شکوفه از دهانت

تشکفت و لیک بر زمین ریخت … چون دید تبسم دهانت

شوقی سخنی نگفت شیرین … الا که شنید از زبانت

ولہ

از دهانت مطلب ما کام نیست … در میان سریست کان را نام نیست

آنچنانم حیرت از اوصاف تو است … که تو گوئی خود زبانم در کام نیست

عاشقان را ترک جانبازی خطاست　　جان مگر ما را ز جانان وام نیست
چند گوئی عشق می‌کاهد ز عمر　　عمر عاشق گردش ایام نیست
راست خواهی چون قد و بالای دوست　　سرو باشد لیک سیم اندام نیست
صبح عاشق را که دیدار تو دید　　جز درون تار زلفت شام نیست
بانگ بی هنگام ما معذور دار　　گفتگوی عشق را هنگام نیست
آتشم در جان گرفت از تاب عشق　　وانکه را آتش گرفت آرام نیست
من خود از شوقش در آتش می‌روم　　عشق می‌دانم که کار خام نیست
جان براه بت پرستی می‌دهد　　یار جانی کمتر از اصنام نیست
وام گیرم گوهری همقدر دوست　　ور نه بحث عشق را انجام نیست
شو فنا در دل نیاری یاد کس　　در سرای خاص بار عام نیست

ولە

که گوید با رخت ما را نظر نیست　　نظر تنها همین کار بصر نیست
ترا جز پاکی از عالم نباشد　　مرا جز با رخ پاکت نظر نیست
تو محبوب جهانی وین عجب نیست　　که کس چون بنده در عشقت سمر نیست
نپندارم که جز روی تو گل هست　　وگر باشد ز رویت خوبتر نیست
تو هم روشندلی هم پاک روئی　　چنین در پیش خور گلبرگ تر نیست

ترا گویند در یاری نپائی　　کدامین دولت آخر در گذر نیست
ز عشقت دل نیارم برگرفتن　　که هیچ از حلقهٔ عشقت بدر نیست
اگر شوخی و بیباکی عشق گوید　　دگر هیچش درین عالم هنر نیست

ولە

حدیث عشق بحری بی حسابست　　نه آن باشد که فصلی از کتابست
هر آن عاشق که بیدار تو باشد　　کجا چشمان او جویای خوابست
بیا تا من ترا پروانه گشتم　　میان شمع و پروانه حجابست
تو تا غایب شدی از دیده جانا　　وجودم را حضوری چون غیابست
رقیبم کام شیرین کرد و من تلخ　　که آن لب گاه شکر گه شرابست
رخ و زلف تو هرکس دید گفتا　　بهشتی پر عذاب پر عذابست
گلاب از روی او می‌ریزد آری　　عرق کز برگ گل آید گلابست
حدیث عشق اگر شوخی نگوید　　بلطفی کاندر آن لعل مذابست
من اندر تاب عشق از لعلت آری　　گرفتم کاین سخن پر آب و تابست

ولە

هر که از غنچهٔ لعل تو نشانی دانست　　نکته سنجی است که اسرار نهانی دانست
مقبل آن مرد که در دامن حیرت بنشست　　تا خود از نور جمال تو نشانی دانست

گرچه این آتش موسی است که رخ بنماید — جز بدان یار که در طور شبانی دانست

تا مگر دست صبا چین سر زلف تو بود — بر سر لاله و گل مشک فشانی دانست

صبحدم بر چمن لاله گذشتم کانجا — غنچه از نکهت خود غالیه دانی دانست

دیدم آنجا که ز یک جلوه گل مرغ سحر — آنچه از بحث دو صد علم ندانی دانست

دهن دوست چو معلوم شد از غنچه فیض — سر هر نکته ناگفته نهانی دانست

جز به عیشش نکند صرف همه دور شباب — آن جوانمرد که او قدر جوانی دانست

اندکی فهم کند حال من اندر غم دوست — هر که او زحمت دل در نگرانی دانست

خواستم گوهری از بحر به تضمین آرم — دل بجز عشق تو باقی همه فانی دانست

شوخ از دیده براه تو گهر می‌ریزد — نه همین سفتن گوهرهای زبانی دانست

وله

بدین نشان که دل خسته‌ام هوائی نیست — مرا ز سلسله زلف او رهائی نیست

به هیچ جائی دیدی گر آشنای ندیم — چنان گذشت که گوئیش آشنائی نیست

برای راندن ما بیش ازین چه خواهد کرد — که هیچ بهتر ازین چوب بی‌وفائی نیست

مرو بباغ گر از هجر دوست دلتنگی — که در بهشت هم امید دلگشائی نیست

من از دهان وی ارمی کنم تمنائی — چنان جستن تن از دوران گدائی نیست

مرا ز دولت دیدار دوست محرومی — حدیث ترک روانست بی‌نوائی نیست

ازین تعلق ما با تو ای پری رخسار — میان جسم تو و جان ما جدائی نیست

دلی نماند و لیکن تو دلربا صنمی — توئی که جز تو آیین دلربائی نیست

درون پرده نشستی و وانمودی باز — که شرط دلبری و حسن خودنمائی نیست

حدیث عشق تو باید که در جهان پیچد — وگرنه مقصد شوخ سخن سرائی نیست

وله

عقل در عاقبت کار جهان حیرانست — کو در این دایره یک نقطه سرگردانست

باده پیش آر که پیش آمد ایام مرا — دارد آگاه که این مرحله بی‌پایانست

کشف اسرار بنه دامن گلگشت بگیر — شادی آنکه گل اندر ره وی رخشانست

گل اگر معتکف پرده غیب است هنوز — ابر بر سبزه اطراف چمن گریانست

چون گذشتی تو بر این دشت بچشم لب کشت — مخمل حور و پری بزمگه غلمانست

خیمه ابر نگه کن که بصحرا زده‌اند — وز برش گنج گهر تا به زمین ریزانست

دولت عشق ببین سلطنت فقر نگر — که همه دشت طربخانه درویشانست

منصب عشق بمن پادشه حسن داد — تا نگوئی که خود این رتبه کم از ایمانست

دلبرا عشق تو با عقل برابر کردم — حاصل این بود که این دو نه یک میزانست

عشقم از دولت سرگشتگی آورد براه — عقل در حل معمای جهان حیرانست

وانکه این جامه همی گفت هنر هیچ نداشت — بجز این فقره که در عشق تو سرگردانست

وله

آنچه طلب کردم از حدیث و روایت   عشق بر مزید خوشش نمود حکایت

سر حقیقت درون قصهٔ عشق است   تا بچه طرزش همی کنند روایت

علم یکی نقطه بود و آن دهن تو است   عشق تو تحصیل علم و کسب درایت

نقد جبانی که بود نادره عشق   کردم و این نادره نکرد کفایت

هر چه بجستم دهی نهایت این راه   فرق نهایت نیافتم ز بدایت

عشق بدایت نداشت چند بجویم   درده بی ابتدا نشان نهایت

هر شکایت نرفت ذکر ده دوست   حیرت عاشق کجا و حرف شکایت

شعلهٔ شوقی هم از کنار بیازن   روشن اگر می کنی چراغ هدایت

جلوهٔ حسنت بسوخت اصل وجودم   آتش موسی نمود معنی آیت

هستی عاشق سزای جلوهٔ بیضا   نکته همین است و می کنیم رعایت

عهد بکردم که نام خود ننهم من   تا تو بخوانی مگر ز روی عنایت

وله

شب یلدا نپنداری دراز است   که بر دلهای درامید باز است

درازیهای آن از شب هجر   اگر عمری شود عمری دراز است

ز صبح روی او تا بی نصیبم   مرا با زلف شب راز و نیاز است

چو یاری نیست یاری را ز دل را   بدو بردم که او دانای راز است

بیا آتش بجان ما در انداز   که شرط عشقبازی سوز و ساز است

زبان شمع کافوری همی گفت   بهای روشنی سوز و گداز است

ز مجمر دود و نور از شمع روشن   نیاز از عاشق از معشوق ناز است

بیازی کرده تعبیر عشقم   که میگوید فلان معشوق باز است

تو تشویش دل شوقی چه دانی   که چون کنجشک در چنگال باز است

وله

حلقه بر در دلربائی میزند   یا به در باد صبائی میزند

تا نفس خواهد زدن مفتون عشق   در هوای آشنائی میزند

وانکه سر عشق دارد در نفس   جان بسوزد گر نوائی میزند

دل بدستان میبرد دارای حسن   پادشه راه گدائی میزند

هان نپنداری خطائی میکند   انکه هر دم بی خطائی میزند

دست او بوسیم در تعلیم عشق   عاشقانرا گر قفائی میزند

در وفایش سر نمی پیچم ز نهش   ور بشمشیر جفائی میزند

هر زمان گویم که بنشینم بصبر   ور درون عشقم ندائی میزند

کاین وفاداری نمیباند که مرد   جز هوای عشق دائی میزند

کس بپایان می نیارد راه عشق — ور قدم در هر فضائی میزنند
رهروان عشق را آواز کو — کاروان آخر درائی میزنند
شوقی ما تا جسادت پیشه کرد — چون غریبان دست و پائی میزنند

وله

چنین که بنده سرشک از دو چشم بر ریزد — جهان رفیق نباشد اگر گهر ریزد
مراست روز سپید همچو مشک و دیده تر — ترا ز زلف سیه‌ریز مشک تر ریزد
حکایت از دهنش می کند شکفتن گل — وگر خود او بگشاید دهن شکر ریزد
بیا سرشک من اندر حریم باد تو ریخت — چو ژاله که بخلوتگه سحر ریزد
سرشک چون در عاشق هیچ می نخرید — ولیکن او چکند گر نه بیشتر ریزد
هر آنکه دیده بجو رهشت می نکند — بر پیش پای تو جان ابر بلب نظر ریزد
کنون که قرص قمر همچو کان سیماست — که جنس خاص خود از دور قرص زر ریزد
بیاکه تا کنم از پرتو رخت معلوم — که جای تو رهی ظلمت از قمر ریزد
حدیث رشته دندان و گفته‌ات شوقی — بنوک خامه کند جمع تا درر ریزد

وله

ز بی قراری ایام غم نخواهد بود — که جای دولت هستی عدم نخواهد بود
همی جهان بقا را رسد زمان کمال — که از فنای خودی هیچ غم نخواهد بود

دمی ز عمر غنیمت شمار و خرمی کن — که حاصل تو جز این یک دو دم نخواهد بود
هزار دولت کسری اگر بباد رود — دمی برابروی ایام خم نخواهد بود
بجای گنج همان به که زیر خاک کنی — تنی که حاصل آن یک درم نخواهد بود
همه وبال من است اینکه شاخ بخت ثمرم — وگرنه رونق این باغ کم نخواهد بود
تو شوقیا سر خود گیر و وصل دوست مجوی — که خدمت تو سزای حرم نخواهد بود
چگونه دولت دانش بدست خواهی کرد — چو بر قلمرو نفست قدم نخواهد بود

وله

نظر آنکس که بر آن رشک قمر خواهد کرد — سر خود بر سر تیغ بد نظر خواهد کرد
وانکه در خوبی رخسار تو صبرش دارد — بی جمال رخ تو ترک بصر خواهد کرد
گفتم آن یار پری چهره بدان طبع لطیف — رحم بر سوز دل و دیده تر خواهد کرد
باز گفتم که دمی بی لب پرخنده نماند — گر به در غنچه خندان چه اثر خواهد کرد
ترک آن پسته خندان چه توقع داری — کیست کو ترک چنین درج درر خواهد کرد
وانکه آن درج درر دید گرش دست نبود — دامن از اشک روان گنج گهر خواهد کرد
ای پری روی تو آنت که در آئی چو ماه — همه شب از غصه کاسه زر خواهد کرد
ور بشیرین دهنت بهر تو شکر باید — دهن تنگ تو خود کار شکر خواهد کرد
هر که رخسار ترا از پرده برون خواهد دید — راز پنهان دل از پرده بدر خواهد کرد

وین میندار که تا مشغلهٔ عشق تو هست   هیچ صاحبنظری کار دگر خواهد کرد

آنچنان کس نه سر صدق و محبت دارد   که براه تو خود اندیشهٔ سر خواهد کرد

چه توانم من بیچاره بدین دست تهی   نظر آن سرو سهی گر هنر خواهد کرد

شوته این گفته بر ارباب نظر نتوان خواند   زانکه در خرمن جان کار شرر خواهد کرد

ولهُ

بلبلی در پی گل گل پی خودسازی بود   شاخ گل را هم ازین نکته سرافرازی بود

بجز از شمع که او شیوهٔ خودسوزی داشت   هرچه معشوقه بدیدم پی خودسازی بود

گلبن قد تو تا مشق روانی می کرد   غنچهٔ لعل تو در پرده براندازی بود

سنبل زلف تو با دل سر همراهی داشت   نرگس مست تو در شوخی و طنازی بود

با وجود همه خون خوردن پنهانی دل   اشک از پرده برون در پی غمازی بود

اثر سوز دل این بود که در فصل بهار   با هزارم همه شب میل هم آوازی بود

شاید از شمع که پروانه بسوزد ورنه   کار پروانه همه بیهده پروازی بود

شوقبا من سر خود باختم اندر ره عشق   که چو طفلان رهم خواهش گوبازی بود

یاد می گفت دل از غیر نپرداختهٔ   که خیال تو پی قافیه پردازی بود

ولهُ

قصهٔ زلف تو با باد صبا خواهم کرد   صبح را چون نفس نافه گشا خواهم کرد

نفس صبح اگر نافه گشائی نکند   موئی از زلف تو همراه صبا خواهم کرد

گوی سبقت که از مرغ سحر خواهم برد   قصهٔ عشق تو بصد شور و نوا خواهم کرد

بلبلان را همگی پردهٔ طاقت بدرم   وز غمت پیرهن غنچه قبا خواهم کرد

سر آن نقطهٔ موهوم دهان گر یابم   من بدین نکته دگر کسب بقا خواهم کرد

می سپارم بقضا هرچه بجز دوست مراست   چاره اینست که در کار قضا خواهم کرد

نقد شوقم همه جانیست که در پای تو بخت   و گرم جان دگر هست فدا خواهم کرد

ولهُ

نسیم ار بیکی از آن مو نباشد   مشام جان از او خوشبو نباشد

چه باشد شاخ سنبل گر خود او را   نشان از حلقهٔ آن مو نباشد

چرا نا سوختند عاشق نه بینم   بتا گر آتشینت خو نباشد

ز خود در دل نشینی چون گل اما   بدین خوبی گل خودرو نباشد

نمیدانم چه خواهد بود گل را   اگر خاریش در پهلو نباشد

کنارم جوی شد لیکن چه حاصل   که هر سروی لب هر جو نباشد

جز این زلف تو وین دلهای مشتاق   ببیک چوگان هزاران گو نباشد

نمی بینم دل آزاده را   که خون از دست آن گیسو نباشد

خود این مشکی که می بینی ببازار   مگر خون دل آهو نباشد

فراغت می‌نجوید شوقی از عشق | که عشق از اوست جان از او نباشد

وله

چنین مه روی سیم اندام شاید | که در سیمین بری سنگین دل آید
نه سیمین بر بدین سنگین دلی هست | نه دستی دل بدین دستان رباید
گره گر زلف او بر کار ما بست | نپندارم که هرگز می‌گشاید
ز یادم می‌نباشد طاقت صبر | و لیکن او به صبرم آزماید
بگو تا دیده از مشرق نگیرم | اگر آن مه ز مشرق می‌برآید
من اندر عشق آن سستی ندادم | که بر گردم اگر سختی نماید
هر چشمم که خواهد دیدن آن یار | نگاه او محبت می‌فزاید
بترک جان اگر باید توان گفت | که ما را صحبت جانانه باید
بنا کردی مجال نیشکر تنگ | که با لعل تو کس شکر نخاید
اگر چه جور بی حد می‌پسندی | ترا هر کس که دیدم می‌ستاید
من از شوقی شنیدم سر عشقت | همان عشقی که با هستی بپاید

وله

کدام برگ گل اینگونه نازنین آید | که در ردیف چنین گونه چنین آید
نظر بروی تو خود در خیال عاشق نیست | مگر خیال رهی با تو همنشین آید

شود مقام تو هر دیده که بینا شد | هم از بهشت بر آن دیده آفرین آید
وگر نه در خور قد تو جا نخواهد بود | اگر چه جنت فردوس بر زمین آید
چو بوی زلف تو آید مشام جان ما را | نسیم صبحگه از روی یاسمین آید
هزار خرده گرفتم بحقه یاقوت | که هر که دید دهان تو خرده بین آید
چو باد صبح رسیدی و همچو برق شدی | که این چنین برود دولت ار چنین آید
گر آرزوی مشیرم همی شود شوقی | بر آستان تو صد جان در آستین آید

وله

ملکت دور روزگار چه نو از کهنه گرو خواهد برد | دست ایام همه کهنه و نو خواهد برد
بوفائی بنه امید و سخن گر از من شنوی | زانکه ایام در این شیوه گرو خواهد برد
هیچکس صرفه ز ایام جوانی نبرد | ور برد مردم اندیشه نو خواهد برد
آنکه در مزرع دل تخم هوسناکی کاشت | حسرت آنست که هنگام درو خواهد برد
وین هوی گر ره آدم بیکی گندم زد | خرمن هستی ما را به جوی خواهد برد
ضعف در پیش هوی تا به کی آن پیکار بست | گر میان تخت جم و افسر زو خواهد برد
عزم پیش آر که در معرکه نفس و هوی | صرفه صاحبدل در معرکه رو خواهد برد

شوقی آن کوی بتر خود کوی سعادت داند
که ز میدان امل بی تک و دو خواهد برد

وله

چه بودی ار که وجود رهی گیاهی بود ز شبنم سحرم اشک گاه گاهی بود
ز طبع خویش گل بوستان طمع کردم چه یافتم بگل اندر رشته گیاهی بود
باشتباه عظیمی بدم ز هستی خویش هلاک من بیکی دفع اشتباهی بود
دمی ز دوست بریدن بریدن رشته عمر عدوی هستی من سطوت گناهی بود
بباد رفت وجودم بآهی از پی دوست مگر که هستی من در میان آهی بود
ز ضعف خویشتنم گفتگو خطا باشد مرا که با لب جانبخش دوست راهی بود
روا نبود ز هجران او سخن گفتن کرم ز سایهٔ وصلش امید گاهی بود
ولی چه سود که با آفتاب طلعت دوست درون طبع رهی تیره شامگاهی بود
درون نار ز جنت دگر کنم تصویر بباد آنکه بروی تو ام نگاهی بود
مرا بدست سر زلف مشکبوی افتاد تو را ز مشک سیه هر بر کلاهی بود
رها نمی کنم این رشته سخن جانا چه دادها که مرا با تو بی گواهی بود
زمان ذکر تخلص ممبر بدهر گز خلاص بنده ز یاد تو اشتباهی بود

وله

در کوی می فروش که صد خم نهاده بود کشتی غم شکسته امواج باده بود
بر آن نشان که مهر خموشی بلب نهیم خشتی بروی هر سر خم بر نهاده بود

گفتم مگر اساس محبت کنم قوی زان جام می که دوش بدست او فتاده بود
زانرو که در اراده از جز فضول نیست تقصیر ما ز ضعف عزم و اراده بود
آنکس که منحرف نشد از طریق عشق راهی بر آسمان حقیقت گشاده بود
جز گفتگوی عشق که مقصود خلقت است هر گونه گفتگو که شنیدی زیاده بود
وین راه بی نهایت عشقش بسر نبرد جز آنکه از سمند تکبر پیاده بود
هر سالکی که راه بحق برد ازین طریق دیدیم کو بجد ز من خلق ایستاده بود
نقاش عشق طرح اراده چرا ز نخست رودنی که لوح دل ز همه نقش ساده بود
بیدم ز ابر رحمت حق سایبان کشیم کز هر تپش کوه اقبال زاده بود
زانرو که در سنبر دهوی برگ و بار عمر دیدم بچشم خویش که بر باد داده بود
با هر که جست شوخی بیچاره را بگوی دلدادهٔ اساس محبت نهاده بود

وله

فتاد از روی او بر گل نگاهم بچشم او همین آمد گناهم
گرفتم دوش ماه آسمان را بجای او چه خوش بود اشتباهم
بچشم آنکه کاهی همچو کوهی است من مسکین بر بی قدری چو کاهم
بباغ ار بنگرد برگ و بر شاخ بخود بالد که من منظور ماهم
بر غنچه لاله نرگس تاج زرین سپر دارد که من صاحب کلاهم

تو شوخی و راه عشقش دو کردد عشق — دهی تا کاهلم عزی کناهم

ولـه

من دامن عشق بر نچینم — الا که فرو برد زمینم

الا کل روی خوب رویی — از باغ جهان کلی نچینم

جز وصل تو از جهان نجویم — جز عشق تو در جهان نبینم

در بوسر آتشم نشانی — من بی تو دمی نمی نشینم

خواهم چو ببوسم آستانت — دربان تو کبرد آستینم

من با تو بجز وفا نکردم — تو خود بجفا زنی چنینم

بر خویشتنم ملامت آید — با اینهمه بر تو آفرینم

دامان وفا چسان نهم باز — با غیرت طبع آتشینم

پرواز دهد چو طبع شوخی — تا کوی تو یار نازنینم

زین شیوه اگر پری بیابد — پروانگی تو بر کزینم

ولـه

چنان بگرفت نقشت در ضمیرم — که دیگر نیست نقشی دلپذیرم

من و راه تو چون ره یابدم دست — من و عشقت چو از غم ناگزیرم

به پیشت تا توانم سوختن چون شمع — بدین امید هرگز می نمیرم

برفتن کمترم فرما اشارت — که در بند سر زلفت اسیرم

چو من افتاده کی برخیزد از جا — مگر زلف تو باشد دستگیرم

چه تنگی باشدم با دست کوتاه — تو شاه حسن اگر خوانی فقیرم

وگر خونم بریزی بی گناهی — کر آید از دهانت بوی شیرم

بکش تیغی که تا بر سر کند ادم — بزن تیری که تا در دل پذیرم

اگر مردم توان کشتن براهم — وگر مرغم توانی زد به تیرم

من این نظم غزل نکذاردم از دست — متاعی گرچه بینی بس حقیرم

وگر شوخی بخاموشی گراید — حدیث عشق گوید در ضمیرم

ولـه

از ره امتیاز تن تا تو توئی و من منم — دوستی تو داهی با تن خوفی و شیمنم

تا رود از میان ما قصه ما ئی و منی — جوهر روح من توئی آینه تو خاشیمنم

کاش من از طبع خود جنت عدن زندگی — خود تو بدین لطافتی روح هوای گلشنم

هست در آرزوی تو بر سر راه کوی تو — هر نفسی که می کشم هر قدمی که می زنم

بر سر کوی تا دلم ماند درون آتشی — نیست هوای منزلم چیست خیال مسکنم

گر تو کنی دکنی مرا هست دوباره زندگی — ور نشوی چنان من دل ز جهان برکنم

جام محبت تو گر می شکند بعمر من — شیشه عمر خویش را از سر خشم بشکنم

ای تو قرار جان من خود چه شود اگر شوی / منت دست و پای تو بر سر و دست و گردنم

روشنی بصر بگو از چه بود دگر مرا / گر تو نمی‌شوی بنا مردم چشم روشنم

بی تو چو دود تیره شد شوق خسته دل روان / کاش که می‌زد آتشی برق فنا بخرمنم

چونکه فنای خویشتن دست نمیدهد مرا / گرد وجود خویش من تا دخان همی تنم

وله

من همان لحظه ز گرداب فنا جان ببرم / که دهم جان و رهی تا بر جانان ببرم

جوهر عمر که از آب بقا می‌طلبند / من ز نزدیکی آن چاه زنخدان ببرم

تا کسی از یوسف مصری نبرد نام دگر / روزگی پیرهن دوست بکنعان ببرم

و گر از دولت وصلت خبری خواهد بود / این خبر من بهمه شهر شتابان ببرم

گر نصیبی برم از غمزه تو در کار جفا / با تو من دوستی خویش بپایان ببرم

چون جهان همسر گیسوی پریشان تو شد / تا کنم فکر رخت سر بگریبان ببرم

وان معانی که ز جمعیت خاطر جویند / من ز هم کاری آن زلف پریشان ببرم

کسب شوریدگی از زلف تو خواهم کردن / کار عشق تو از این راه بسامان ببرم

ور از آن رحمت یزدان که سرشتند ترا / بمن آرد نفس صرفه ز شیطان ببرم

حیف باشد که تو باشی و من از خود گویم / شاید ار عذر تخلص بر خوبان ببرم

گر ز قید خودم ای دوست رهائی بخشی / من همان لحظه ز گرداب فنا جان ببرم

وله

دوش گفتم که پی راحت جان برخیزم / یعنی اندر پی آن جان جهان برخیزم

من اگر توده خاشاک اگر ذره خاک / بطلب کاری خورشید جهان برخیزم

گفته بودی که میان من و تو فرق بسیست / جلوه کن تو که تا من ز میان برخیزم

من که پیش تو سبک میروم از خود حالی / بار هجران تو دادم که گران برخیزم

دیدم آن غمزه و ابرو و گر از جانم اگر / زنده از پیش چنین تیر و کمان برخیزم

بار دیگر بنشینم بسر کوی تو من / ور برانی تو بفریاد و فغان برخیزم

گرچه در سایه طوبی بدهندم جا / بوفای تو ز سر باغ جنان برخیزم

مایه خوشدلی امروز بجز عشق نماند / تا در این دیر خراب از پی آن برخیزم

حالی از جوهر یاقوت لبان می‌طلبم / همتی تا ز پی گوهر کان برخیزم

ساغری ده که ز تن داده بدریای عدم / وز سر کشمکش کار جهان برخیزم

خط آزادگی از جام جو بردم باری / بکمین بندگی پیر مغان برخیزم

شوق ما گر بود بنده آن کوی مرود / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

وله

ز دریا چند خواهم جست مرجان / که کشتی را فرو بشکست سکان

از این دریا مرا مرجان نباشد / ببین تا خود توان برد از او جان

چه می کوبم که از جان حاصلم نیست | کرم حاصل نباشد وصل جانان

مرا بشکست ظرف نیک نامی | چه خسرانی که آنرا نیست تاوان

با فسوس پشیمانی رود عمر | وز این بی حاصلی جانم پشیمان

مبادا جز خم گیسوی او را | کسی را همچو من خاطر پریشان

تو را شوقی که جمعیت نیاورد | نه درس معرفت نه بحث عرفان

بر راه عشق رو باشد که کارت | پریشانی عشق آرد بسامان

ولد

بحیری باید اقدام کردن | که نتوان تکیه بر ایام کردن

همه کام جهان وام است بشنو | که می باید ادای وام کردن

چه حاصل چون بکس حاصل نبخشد | بزحمت روز خود را شام کردن

در این کردنده عالم چند باید | بامیدی دل خود خام کردن

چه رند بهر طبیبان این هوی را | که این توسن نیاید رام کردن

نمی آدم شدن از پرده بیرون | که خواهم عالمی بد نام کردن

دلا غافل بدام اندر نیفتد | بزرگ دانه پیش از دام کردن

ندارد کفر زلفت کار دیگر | بغیر از رخنه در اسلام کردن

تو را شوقی که در بند هوائی | چه حاصل دوری از اصنام کردن

ولد

کوئی بقای گل بود و وفای یاران | وز چشم ما در آورد باران نوبهاران

کشت امید ما را خشکی همی خراید | چندانکه اشک چشم بارد بسان باران

بر حلقه‌های در ماند شبها و عده دوست | همچون ستاره قطب چشم امیدواران

شبرا سحر نباشد آنجا که بسته باشد | بر تار زلف خوبان امید بیقراران

با طالع سیاهی کوئی که زاده باشد | روز سیاه عاشق روز گناهکاران

این است حاصل عمر وصل و فراق دیدن | کز غافل از شب و روز که روز شب شماران

انجام عشق تا چیست پایان عمر دیدم | پایان روز مستی است حال خماران

با ساغر محبت دفع خمار می کن | کاین نسخه بدیعی است از علم هوشیاران

شوقی جهل که آسان نتوان نمود تجدید | بی مایه بزرگی رسم بزرگواران

ولد

مگر بردی فرو در خون آهو | که مشکین بینمت شمشیر ابرو

ز سر تا پا از این گیسوی مشکین | نشستی در میان خون آهو

تو را خود زلف مشکین است با من | گر فتم خون آهو جای گیسو

مباش چون نمی آید بدستم | دو دست من نمی ارزد بر یکمو

تو خود از روی یارت در نقاب | نمی آئی مگر دولت کند رو

نه تنها جان ما داری در آتش   جهان آتش تو آتی زد بدین خو
به تکمیل رسوم بت پرستی   نهادم خود پرستی را بیک سو
از این دعوی که شوخی منم یا   نه بینم هیچ سنگش در ترازو

ولـه

آن لاله رخ که جوهر جانم فدای او   آسوده از هوی شده ام در هوای او
یار از برای راحت جان خواهد ار کسی   من جان و دل نخواسته ام جز برای او
آیینه پیکر است و چو آیینه اش ضمیر   روشن کند بنور تجرد خیال او
از ماسوی بریده ام اما ندیده ام   در عرصه گاه حسن وجود سوای او
ای آنکه در بهشت فردوس بگذری   گردد شمیم زلف تو روح هوای او
روشن دلی بروی تو زد رای عاشقی   ای هم طراز چشمه خورشید رای او
در خلوت سحر که حکایت همی کند   از لطف رفتنت به تکلف صبای او
گل پیرهن درد که چرا جلوه گاه خود   چون جیب جامه تو نباشد قبای او
تا در چمن بدست تو افتاد جام می   شد مظهر تجلی حسنت صفای او
زان رو بروی سبزه قدح می کشد حکیم   گیرد مگر فروغ تجلی فضای او
گفتی چرا بجامه نبردی تو نام خویش   کلک تو کرد اگرچه مسلم بقای او
در کنج وجود از او نام کو مشا   مرغی که شد تو انز عشقت نوای او

ولـه

تا کرد دم صبا سحرگاه   در آینه هوا گرفت آه
ابر آمد و همچو خیمه دوست   زد بر سر کوه و دشت خرگاه
از خیمه ابر تا بر دشت   شد مخزن گنج گوهر شاه
چون زلف تو زار اشک من خبر داد   زین واقعه دوش جز من ماه
منت نکشد دگر دو روزی   تا از رعد زاب چشمه و چاه
چون عاشق دلگرفته ابر   باز آمد و آب زد بهر راه
آویخت چو گوشوار ژاله   در گوش درختها بدلخواه
در باغ نسیم صبح بگذشت   چون یاد تو در ضمیر آگاه
در هر بن ژاله لرزه افتاد   چون در دل نازنینی از آه
امروز جهان همه بهشت است   چون ساحت آن خجسته درگاه
ای روز من از فراق تو شب   وی عمر من از غم تو کوتاه
باز آی و بروی سبزه بنشین   چون خسرو ملک حسن بر گاه
تا سبزه و گل ترا چو شوخ   تعظیم همی کنند بر جاه

ولـه

نور چشمی و خارج از بصری   روشنی بخش مشعل نظری

پیش روی تو دگر ستاره نماند   تو مگر خود ستارهٔ سحری
بلطافت چو پرده بر گیری   هم گلی هم نسیم پرده دری
خوبرویان شهر چون تو بینند   تو مگر خود ز عالم دگری
همه خوبان شهر می دانند   که تو از هر که هست خوبتری
با پری فرق اینقدر باشد   که تو پیدا و مخفی است پری
چون تو دولت کسی بخویش ندید   کیمیای منی تو سیم و زری
خویشتن آنقدر همی بینم   که تو اندر وجود من بدری
منکر عشق را جواب اینست   که تو از حسن دوست بیخبری
شوقیا ترک عشق نتوان کرد   ور تو خواهی بخود جا نوری

ولہ

تا تو ای دوست بر زبان منی   جلوه بخشای شاهد سخنی
دیده سوی تو رفت گاه دعا   که تو مه روی آسمان منی
چند گوئی به تیغ خواهم زد   بر سمت دست و پا اگر بزنی
لطف اندام دیده مست جا تا   تو پری روی پرنیان شکنی
اشک همرنگ ارغوان کردم   تا مگر سوی من نظر فکنی
تا کنار من ارغوان زار است   سرو قد از تو مایل چمنی

علت اشک دیدهٔ شوقی   راست گویم تو سرو سیم تنی

ولہ

تو ماه منی که در نقابی   خورشیدی و در پس سحابی
یا گوهر گنج منی تو   کز فرط ادب در احتجابی
محجوبیت اینچنین چه حاصل   چون علت جلوهٔ حجابی
مست تو ام ای دهان شیرین   با طعم شکر ولی شرابی
تو مایهٔ عزت عشقی   تو هستی شکر مذابی
من تشنه ام ای کمند گیسو   تو از چه سبب به پیچ و تابی
بسیار دوید مست من از پی   ای دولت وصل او سرابی
شوقی قدمی ز خود برون نه   گر مرد حضور آن جنابی

ولہ

تو در لطافت و حسن نظیر ماه و پری   بتن سپید و برخ چون ستارهٔ سحری
سحر بچشم من آئی سپیده چون بدمد   مگر تو روح هوائی که در سپیده دری
بروی روشن و لعل لبان شیرینت   شکر بکام عزیزان و نور در بصری
لب و دهان تو شیرین تر از کلام منست   چگویم از تو عزیزا که قند یا شکری
چه باشد ار بنفشه نظر کنی روزی   بسوی آنکه مدامش تو در دل و نظری

نماند چون بجز افسوسی از حکایت عشق   همان بهْ است که این گفتگوی در گذری
دلا خجالت بی حاصلی عمر عزیز   ترا بس است که تا عمر هست خجلت خوری
بهیچ کار نپرداختی ز گردش جام   مگر ز گردش ایام عمر بی خبری
چو روزگار ببد بدی که بکند پرده خوبان   بباد آن که با روزگار همسفری
بدین طریقه که نفس و هوات پیش نهاد   تو شوق با بر کوی دوست ره نبری
مگر که خار ندامت نشست بر دل ریش   ترا که مرهم اگر می نهند خنده زنی

ولہ

ندیم وقت نه دردی نه محبتی نه حالی   تو در این سرای هستی بچه داری اشتغالی
همه عمر سر نمودی بهوای شوم شهوت   نه ریاضت کمالی نه جمال وجد و حالی
تو و درک ذوق هستی سخنی محال باشد   بخدا اگر هیچ ممکن نشود چنین محالی
تو چه در وجود داری ز روان اقدس   چو به نخوت پلنگی و همت شغالی
چو نه قدر غنو داری نه صدق و سوز پنهان   همه حیلتی و غدری پی منصبی و مالی
ز ریاض قلب هیزم که بکار در نباشد   چه دلت نمیر وجود زبی حشمت و جلالی
سر آدمی همان به که بزیر سنگ ماند   چو بیان سنگ خارا نشناسد انفعالی
همه پند تلخ گفتی ز تو خوش نبود شوقی
چو بجز کلام شیرین نبود ترا کمالی

ولہ

تو حال دل بش درون کسان چه مینمائی   که خود نه بخنده باشی سرشک پنهانی
چو غنچه تا دهنت پر ز خنده میبینم   مرا تو علت اشک روان چه میپرسی
قیاس خاطر عاشق ز زلف خود مکن   نه خوش بود همه با درد جهان پریشانی
زهر دمی که رود بی تو دل پشیمانست   ندیده تو پر بنای پشیمانی
دگر ز درد دل درون قصه منخواهم کرد   اگر بیابی جانا که مرهم جانی
چنان بطبع لطیفی که زین لطافت طبع   شکفته آید اگر خاطری برنجانی
چو طلعت تو گل سرخ را اوفتد نسبت   خود این جمال ندارد بهار روحانی
اگر چو گل بچمن جلوه می کنی شاید   که از گیاه نباشد جمال انسانی
اگر چه گل بدر آمد ز پرده روی چند   ولی تو طلعت خود همچنان بپوشانی
مرا بدور تو جانا امید راحت نیست   که اینچنین که توئی خود بلای یارانی
همی بلعل تو گفتم که تشنگانت را   عبیرسی بلبی آخر که آب حیوانی
سزای وصف تو شوند در نخواهد بخت   که پر ز گنج گهر حقه دهانی

ولہ

در پای دوست مردن چو نیز جاودانی   دانند عاشقانش اینست زندگانی
خود در وجه عاشقانت کوئی نسیم باغ   کز سرو لاله چو باد از گلرخان نشانی

گفتم نشان روئی از بوستان بجویم　　در دیده خادم آمد گلهای بوستانی
چون ارغوان نباشد اندر دل شکوفه　　جز در بیاض رویت آن خد ارغوانی
جز سر عشقبازی هنگام صبحگاهان　　باد صبا چه گوید در گوش گل نهانی
رمزیست در دهانت اندر دهان غنچه　　کو وا بلبل نهادند این مهر بی زبانی
آن خرمی که در باغ از صنعت بهار است　　در روی دوست دیدم از دولت جوانی
این سرو نوبهاری وین انبساط گلها　　عکسیست در دل باغ از ذوق مهربانی
گردیده نابد چون ابر گوهر افشان　　با خرمی بیوزد چون برق ناگهانی
خود هر کدام لطفیست در نوبهار حسنش　　وین جمله عاشقان راست اسباب شادمانی
گفتم مگر بلفظی اسرار عشق گویم　　در لفظ می نگنجد امثال این معانی
یا در رخ تو چیزیست یا در خیال شوقی　　کان را نشان نباشد جز نام بی نشانی

ولہ

چو ز مردی و مروت نه بجا بود نشانی　　چه ز قصه محبت چه ز حرف مهربانی
چکنم حدیث عشقی چو زبان ز وصف بگذشت　　چه سرم طریق شوقی چو نماند یار جانی
چکنم ز یار جانی چو جهان نمی گذارد　　که کنم دگر براهش بخلوص جانفشانی
من ازین محبت و همه صدق و سوز جانم　　چو نماند رسم صدقی چه زنم حدیث بانی
چو عیان نمی‌شود خود ز کیان بجز دو روئی　　من و صدق و سوز پنهان من و خدمت نهانی

تو مگر جمال یوسف که کمال حسن داری　　که کمالها بپوشند بعهد بی امانی
بتناسب رخ تو بز ماند چشم پاکی　　مگر آنکه خود بجوئی ز نجوم آسمانی
ز جهان عشقم آورد زمانه سوی دنیا　　بجهنم او فتادم ز بهشت جاودانی
ز جوانی و فروغش چه غمی بگیرم　　ببرای تیره روزان چکنم ز شادمانی
نکند دگر تو شوقی سخنی ز لعل جانان　　چو نه خضر ماند بختی بکه آید زندگانی
چو نبود خدمت من بجز این غزل سرودن　　چو ببستند زبانم من و اشک رایگانی

ولہ

از بهشتم گشوده اند دری　　که بروی تو کرده ام نظری
دوزخم بین که باز بربستند　　در فردوسم از پس نظری
چون کنم بی بهشت روی تو من　　کاصل اینست و ما بقی خبری
زهرم آید هر آنچه می نوشم　　تا ز لعل تو برده ام شکری
خوشتر از مرهم تو مرهم نیست　　وز من خسته نیز خسته تری
باغبان ازل بهم پیوست　　سرو آزاد و نخل باروری
ورنه در بوستان سرای وجود　　نکند کار قامت شجری
خوبرویان بجای گل باشند　　کی نخواهد ز شاخ گل ثمری
شوقیا راه عشق نتوان بست　　چون ز تیر قضا کنی حذری

وله

نتوان خموش ماندن ز حدیث یار جانی　　چه خوشی از حدیث تو چه نفس چه زبانی

ز دلت غمی نوازی کند که خود فغان عرشی　　ز غمت غمی نوازی رسد که خود درونهانی

ثمر و چیده ام ز نهال بوستانت　　که بر این خیال رفتم که بهشت جاودانی

ز هر کسی ز قید تو و لبت عاشقانرا　　تو بیک کرشمه از قید وجود میرهانی

نرسد اگر ز عشقت مدد که هیچ صورت　　نبرد شعور ما پی بحقیقت معانی

بلب ار رسید جانم چه غم ار رسیم تو صلت　　چو ز لعل روح پرور بجهان میرسانی

چه شود اگر در آئی بخرابه کلبهٔ من　　تو که کوکب زمینی تو که شاهد زمانی

چو نبود در خور قدم تو بود هیچ صورت　　نه خرابه کلبهٔ من نه بهشت آنجهانی

تو بحرمت خدا رب سرای من قدم نه　　نه بوستان شاهان نه بکاخ خسروانی

سخن تو سر معنی دهن تو روح هستی　　تو مگر نه آب و خاکی تو مگر نه جسم و جانی

نرسد بشعر شوقی چو از آن دهن سرایند　　مگر آنچه غنچه گوید بزبان بی زبانی

وله

از خویشتن ملالم حاصل شده است حالی　　هستی این ملالت کمتر بود ملالی

آسوده از ملالت خرم خیال آنکو　　غافل ز خویش دارد با دوست اشتغالی

در دوستی مجالی نی تا نفس بر آرم　　و آخر نشد میسر با دوستیم مجالی

عمری بیاوه گشتیم از کاهلی و بگذشت　　با در خیال روئی یا در پی خیالی

گر بهره خواهی از عمر حاصل نمود باید　　یا خود کمال عشقی یا دانش و کمالی

هر دم ز درد فراقت جانم بلب بیاید　　هرگز نرفت جانا از وصلت احتمالی

گر تو در آئی از در من تو بهار دادم　　بی منت سحابی بی نفحهٔ شمالی

شوقی حدیث عشقش با دل نگوید الا که　　دارد ز آتش شوق در سینه اشتعالی

وله

گرم صد بار در بر رخ ببندی　　تو با این جور بیحد دل پسندی

تو خود ما را کشیدی بر در خویش　　نگارینا که خود صاحب کمندی

ترا از نور روشن کرد باید　　که چون خورشید بر پشت سمندی

شکر باید من اندر کان یاقوت　　تو تا زان لعل لب در نوشخندی

بهار ششتر خانه ازین اگر　　برخ چون گل بتیغ رشک برندی

بیاور زدیده کم کن سیل اشکم　　که بنیادم بدین سیلاب کندی

فراقت تلخ دارد کام عشاق　　بیا چون از پس جلاب قندی

ترا شوقی بجور از جان برآمد　　چنین باشد حدیث دردمندی

مگر در جان فتاد آتش عشق

که بی طاقت چو بر آتش سپندی

وله

نه حکایت محبت نه حدیث مهربانی	بچه دل خوشی توان داشت برنج زندگانی
نظر خدای گوئی که ز عاشقان بگردد	چو حبیبشان بگردد ز وفا و مهربانی
اگر آن جهان شادی ز درون در نیاید	خبریست بخت و دولت سخنیست شادمانی
دل دردمند ما را پی از این گران نباید	مگر از نگار سرمست جواب سرگرانی
نکند عاشقان بیدل نکنند ترک عشقش	که جفای او نکاهد ز سر موز دلستانی
مگر آنکه برق لامع خود از آستین برآرد	که نهم نیز نکند شب دیبا سیلت عنانی
ز چه ترک عشق گویم که مرا حیات اینست	که محبتست ذوقی که ز جان دهد نشانی
اگرت سلامت از همه ترک عشق باشد	بخدا که این سلامت نرسد بناتوانی
ز جهان تمتعی نی که ملالتی نبارد	مگر آنکه جان برهند بپای یار جانی
چو بپای او بمیرد هزار حظ و لذت	چه کم است حظ عاشق ز حیات جاودانی
بخدا که جان شوی فدای دوست خوشتر	که رسد باصل مینو ز فروغ مهربانی

وله

یاد لب میگونت آورد فراموشی	یعنی که فراموشم شد رسم قدح نوشی
خوشتر ز قدح نوشی شد یاد لب نوشت	زان رسم قدح نوشی دادم بفراموشی
تا چندبدان کوشی کز یار بدارم دست	آن به که تو هم چندی در صحبت وی کوشی

با آن دل چون آهن وان نرگس شتابیا	در معرکه عشقش پولاد اگر پوشی
دلداده روی تو که بلبل باغت شد	در هجر گل رویت خو کرد بخاموشی
شد هوش ز دل ای من هر چند لب نوشش	بلبت جرعه بنوشانم زان داروی بیهوشی
برخیز و زباده بر ملک کی و جام جم	یعنی که بجام می ریز آن خون سیاوشی
با عالم بیهوشی ای دل چه خبر داری	گر جای پری کردی بادیو هم آغوشی
از قول روان جم که جام سخن گوید	ور بشنوی آن معنی چون باده همی جوشی
با رسم کله داری بیهوش نشاید بود	یا ترک کله داری یا ترک قدح نوشی
شوقی ز قدح کارت روزی ننهاد از کف	کارام ندید الا در سایه مدهوشی

وله

خوردیم بمینا کامی بر یاد لب جامی	کز نوش لب ما را حاصل نشود کامی
دارا و سکندر را حاصل نشود هرگز	از نوش لبت کامی از آب بقا جامی
این نکته توان دانست از صحبت جام جم	کاین سلطنت جم را تا خویش بود انجامی
از دوری مه روئی کز مهر و وفا دور است	همچون شب بیماران بر ما رود ایامی
من مهر گیا کارم در مزرع دل لیکن	خوار است گیاه من در چشم گل اندامی
گر چون شب مشتاقان باشد بدرازی بخت	با زلف سیاه او کی صبح شود شامی
در طوف حرم سوزد گر ز آتش شوقم جان	دامن زنم آن آتش با گوشه احرامی

صد شعله از این آتش شاید که برافروزی　　با خرمن من سوزد یا پخته شود خامی

آرام چو نتوان بود آن به که مرا باشد　　اسباب پریشانی گیسوی دلارامی

افسانهٔ عشق او با هر که همی گویم　　گوید که در این راه ممکن نشود کامی

آهوی دل عاشق از بند و کمند تو　　هرگز نرود جانا او وحشی نشود رامی

گر نام نشاید بود جام می لعلم ده　　تا تازه کنم ننگی حاصل چو نشد نامی

در راه زنخدانش دیدم که بود چاهی　　یاد آمد از خال او دانه که بود دامی

شو نیّ نظر امید از طاق فلک برگیر　　کان ماه نمی تابد از گوشهٔ هر بامی

ولہ

کنون که غالیه بو شد هوای گلزاری　　چمن ز راه نو افکند فرش زنگاری

هزار چین ببر زلف نوعروس چمن　　همی زند بلطافت نسیم گلنذاری

بیا و درس محبت بروی سبزه بخوان　　بروز کار نبه شیوه های عیاری

شمیم زلف تو آمد مگر بروی چمن　　گشود دست صبا نافه های تاتاری

چکید ژاله بروی چمن پیاله بیاد　　که روی جام عقیقی سزد گهرباری

زعکس سرخ گل ژاله بهار و راست　　نشان قطرهٔ می بر لبان گلناری

قدح بروی تو نوشم در این هوا یعنی　　بدور عشق تو آسوده ام ز هشیاری

منم که معنی آزادگی چنین دانم　　بچین زلف سمن عارضی گرفتاری

بیار همت آن کز هوی شوی آزاد　　هوای صحبت آزادگان اگر داری

منه که دولت دنیا بدان نمی ارزد　　که جانب سر زلفش ز دست بگذاری

ترا اگر نیست فراغت برای دیدن گل　　چه دولتست که بر داغی از سبکباری

گرفت باده بکف پیر و با حریفان گفت　　صلاح ترک غرورست و مردم آزاری

بکوش در طلب یار تا بری توفیق　　که این علاج درج است در طلبکاری

چو کسب عزت وصلش بعزم ترک خودیست　　تو خاک راه خودی شو نه بار بی خواری

ولہ

از آن لطیفه که در غنچهٔ دهان داری　　چو نو بهار جهانی همه جوان داری

چو در سفر بروی از فیض روح بخشی حسن　　نسیم صبح بهاری بارمغان داری

چو عندلیب صفت عاشقم بروی چو گل　　تو خویش نغمهٔ داود بر زبان داری

ترا سزد که اگر مرغ نغمه خوان گردی　　درون شاخ گل سرخ آشیان داری

کرم بگوشهٔ میخانه آن مقام هست　　که تو میانهٔ خوبان این جهان داری

زهی بپایهٔ کروبیان رساند قدد　　چنانکه خود تو رفعت و شیان شان داری

زمین بنرگس شهلا بگو که آن زر و سیم　　نیرزد آنکه تو همواره سرگران داری

بسیم و زر ز فروه ابکی نخواهی رست　　مگر نشانی از آن یار دلستان داری

نوای بهار چنان رنگ گل بیارائی　　که آتشی بدل مرغ نغمه خوان داری

بلی ز عشق نگار من آبروی تو شد — که رنگ خون دل ما بر ارغوان داری
چه عرض ما به نمودی بروی شاخ اکل — چو غنچه که زر سوده در میان داری
صبا چو کنج تو بخشد مرنج از این تقدیر — که سود خلق چو بخشی کجا زیان داری
بفیض بخشی اگر در سراچه هستی — علم شوی دهد عمر جاودان داری
نوای نگار دلا دام روح پرور من — که در میان دو لب راحت روان داری
اگر سخن کنم از رنگ و بوی لاله و گل — بروی تو است که این هر دو تو الان داری
مگر که گفت بوصف من این سخن جانا — تو گفته که مرا خود تو حکم جان داری

ولـه

کرم امید وصال تو یک نفس بودی — مرا همان نفس از عمر خویش بس بودی
طراز دولت دنیا فدای آن نشدی — خیال وصل تو را با به کره هوس بودی
بر آستانه حضور تو بقا میسر بود — که بوسه ز دهان تو ملتمس بودی
گرفت شرم تو همچون عسس گریبانم — چه بودی ار نه مرا بیم آن عسس بودی
در طرب زدمی با همه پریشانی — کرم بحلقه آن زلف دسترس بودی
زمن بکوی تمنا کنان وصلش را — که دُردی شدی از همنشین خس بودی
هوای سدره گرفتی بخاص یار شدی — کر این معامله با همت مگس بودی
جمال یار کرفت صاحب نظری کرد — جهان خاکی تا خواجه چون قفس بودی

تو شوقنا سخت راههای در مسبود — کر این هنر نبود افق مقتبس بودی

ولـه

از آن زمان که چو گل جامه بن کردی — ز حسن جامه و از لطف پیرهن کردی
بیان ماه که از نور حله می پوشد — قبای حسن و لطافت دگر بتن کردی
از آن دو گونه آتش نشان بروی چو ما — قبای اطلس گل در بر سمن کردی
ز نار خون بدل غنچه در نکندی باز — چو نیک تنگدل آمد و را دهن کردی
خدا چو نکته معنی یکی دهانت داد — و زان لطیفه دو صد نکته در سخن کردی
بذوق عشق تو چون دور ماز ریا جستم — حوالتم بخم باده کهن کردی
مرا که دعوی تقوی بکردمی یکعمر — بیک کرشمه حریف هزار دن کردی
ز گل نظر که بیان حور شد صحرا — بیک نظر که تو در دامن دمن کردی
ز نکته ها که تو در حسن و دلبری داری — مگر بکار دل گل و لاله در چمن کردی
بخنده نام و نشان رهی مهر بیاید و رفت — تو آمدی و مرا خود برون ز تن کردی

ولـه

ای که با همنفسی نغمه سرائی داری — بادی آمیزش و از خلق جدائی داری
دولت آنست و فراغت که تو داری درویش — تا بجز دوست ز هر جا به سوائی داری
از مناعت بقناعت چو گدائی مردی — اگرت با کنج گهر ساز گدائی داری

بفراغت بود آزادگی اما چه بود | آن فراغت که هم از دوست رهائی دارد
حالیا من بره لاله رخی مفتونم | که بموئی ز سرش نافه گشائی دارد
گاه گاهی برخش باده گلگون نوشم | تا نگوئی که چرا زهد ریائی دارد
ای که تا غنچه شود نافه گشا از زلف | با صبا قاعده غالیه سائی دارد
از رهی در صف عشاق تو کم نام مباشا | که تو بس خلق نکونام فدائی دارد

ولە

در دل سوخته ما چو تو در میائی | عکس آن جلوه که شد روز ازل بینائی
پیر ما در قدح باده تجلی وجود | دید و می گفت نه موجی تو که صد دریائی
جام جم چیست که گیتی بنماید بر ما | چون تو ای جان جهان در دل ما پیدائی
مایه وحدت من آنست که دی راز تو بود | هم تو خود جلوه گر آئینه فردائی
چون تو خود اصل کمالی و همه نقصان منا | پس بهر جلوه کمالی به جهان افزائی
آن کمالست که خود را بنمائی تو تمام | زین سبب تا باید جلوه گری فرمائی
اینهمه نقش که از جلوه حسنت برخواست | بچه کار است تو با این همه چون تنهائی
گرچه خود مبدع حسنی چو مرا دیده عشق | داده گو بین او شاهد دل بکتائی
عاشق و عشق توئی طلعت معشوق توئی | هم توئی گر مثل وامق اگر عذرائی
بنده دانیست بجز ننگی و نامی که مباد | وگرش نقش بنا بست تو می آرائی

ولە

ز رخ تو روشن آمد دل هر شب سیاهی | چو دلی که تازه یابد خبر از امیدگاهی
دل هر شب سیاهی بتو روشن است اما | من خسته را نباشد ز تو جز شب سیاهی
تو ز دولت لطافت بچه منصبی رسیدی | که چنان بناز رفتی که ز رفت پادشاهی
تو گلی نه پادشاهی بمیان جمع گلها | ز چه رو چو تاج نرگس ننهی بسر کلاهی
همه در خور جمالت نگه من است و گویا | بگل بهشت کس را نبود چنین نگاهی
بلبل آرزو ندادم بجز اینقدر که با شب | ز رهی نیاز دائم ز تو لطف گاه گاهی
همه حرف عجز خواندیم ولی بدین تمنا | نظرت بما نیفتد مگر افتد اشتباهی
همه کشور وجودم تو بیک نظر گرفتی | نه چنانکه ملک گیرند بقوت سپاهی
اگرم کشی بدستان که گناه گیرد از تو | ز غرور می نیاید بگمان من گناهی
اثرات طبع شوخت چو دم سپیده آید | که دمیده از ضمیرش چو رخ تو صبحگاهی

ولە

نه سعادت ثوابی نه جسارت گناهی | چه بر آمد آخر از من که نیامد از گیاهی
من و دعوی کیاهی چو زمردی نبودم | بجز اینقدر که بودم ز خود اندر اشتباهی
ز کمال آدمیت چه بود چو می نباشد | نه نشان سوز عشقی نه بروز دود آهی
نرود دو روز دیگر که ز خاک کمتر آید | مگر آنکه بر من افتد ز دو چشم او نگاهی

که شکست ملک دل را نبود تدارک از نی — نه جهت و زیری نه نمودن سپاهی
بدر کمال الا ز کنار بحر عشقش — همه کوچه‌ها بکشتیم و نبود هیچ راهی
شب دل سیاه ما را چو بخود سحر نباشد — چه شدی که دلبر من بدر آمدی چو ماهی

مثنوی چار مثنو

(۱)

ای مایهٔ هستی جهانها — وی منشأ آتش روانها
ای هستی هرچه کشت معلوم — ای پیش تو هرچه هست معدوم
ای سر وجود هرچه اسرار — ای مایهٔ بود هرچه آثار
ای برتر از آنچه بر زبانست — ای منشأ آنچه در نهانست
ای بحر وجود بیکرانه — موجی است جهان تو را نشانه
هیچ است جهان پیچ در پیچ — پیش تو چه ارزد این همه هیچ
چون کرد صفت همی نشانی — صد عالم ذرف کهکشانی
پیش تو جهان ما چه ارزد — آن ژاله که بر گلی بلرزد
من ذرهٔ این وجود نابود — کز بود نشا بدم نشان بود
گر نام تو رفت بر زبانم — زانست که جز تو کس ندانم
ای دامن کبریا کشانده — جائی که نهایتی نمانده

ای آنکه تو برتری ز ادراک — زان پیش که خود ز عالم خاک
جز نام خدا که هر که خواند — از ذات تو کس نشان نداند
الا که بپرده در جهان را — سر بینگر کس نداند آن را
ای سر وجود هرچه بود است — بود تو ورای هر نمود است
هرچند که رخ نمی نمائی — با این همه تکیه گاه مائی
بر تو است امید هر که هستند — زانان که در طلب نشستند
من هیچ و تو هرچه هست از این روی — دارم همه سان امید از آن سوی
توفیق گر از تو ام نباید — امید دگر مرا نشاید
نبود ز پس دو صد تأمل — الا بدر تو ام توسل
در پاک تنم تو هست تابی — سرچشمهٔ بود هرچه آبی
پاکم کن از این رذیله‌ها باز — خاکم کن و از هوا بپرداز
پاکم کن و بر درت طلب کن — وز بی ادبم بخود ادب کن
ور خود بزبان جسارتی رفت — از نقص بیان عبارتی رفت
دانم که سزای آن نباشم — کز جملهٔ داندگان نباشم
تا پاک توام از آنکه خواهم — در کوی تو می‌دهند راهم
لیکن بر آن خزانهٔ جود — من هیچم و هرچه هست مفقود

ناپاکی من اگر عظیم است   در نسبت این تن سقیم است

با جمله مقدمات این قول   کم گشت نتیجه آخر از هول

پس پاکی خود دگر بجویم   حرفی ز نجات خود نگویم

خواهم ز تو طاقتی که تا خویش   آتش بزنم بدین دل ریش

یا طاقت این قدر که جز یار   چیزی نشوم دگر طلبکار

الا که بطبع هیچ کردم   آلایش گوشه نکردم

از بهر تو آبروی بستان   گر گل نیم اندرین گلستان

خار ره بلبلان نباشم   سودازدهٔ هم زبان نباشم

دل را چو طریق سوز و ساز نیست   بیرون ز خیال خود نیاز نیست

ای حاکم بی نیاز تقدیر   از بنده همین نیاز بپذیر

خطاب بماه

(۲)

ای آینه دار مهر روشن   برگرد سرت ز نور خرمن

ای عکس جمال طلعت روز   شمع شب عاشقان دلسوز

ضرب المثل نکوئی روی   گه روی نکوی و گاهی ابروی

گه نیم رخ رخ نکوئی   گه زرد رخ شکسته روئی

در روزنهٔ خرابات نور   اندام پری نماید از دور

با نور تو روح گل شد انباز   کز مرغ چمن بر آرد آواز

ای صورهٔ خواب با خیالی   شب را بود از تو طرفه حالی

خود ریختهٔ با سم مهتاب   بر صفحهٔ کوه و دشت سیماب

در راه خیال شب نشینان   داری ز فلک چراغ تابان

چون بد چو شب از چراغ روشن   از نور تو روشنی دل من

ای رهرو قاطع منازل   در راه دلی بخت منزل

آشفتهٔ طلعت و جمالی   ببیند برخ تو خط و خالی

وین خط تو هر که باز خواند   بینی ز سرا بر تو داند

و اسرار تو سر آسمانست   روشن کن سر روشنانست

کاینروی تو نی چو روی یارست   خط تو نه چون خط عذارست

خط تو نشان دشت و صحرا   ببیند نظری که گشته بینا

روی تو اگر چه دلنشین است   جرم تو بصورت زمین است

وان جلوهٔ جرم آسمانی   کم می‌شود بدین نشانی

عیبی نه اگر تراست کوهی   کان کوه فزایدت شکوهی

گوئی تو و چون تو گوی بسیار   سرگشته چو گرد نقطه پرگار

سرکشته تو همچو گوی میدان | وز گوی دگر تو داشت چوگان
وین طرفه که جای ترك تازیست | میدان بزرك گوی بازیست
ای همقدم زمین مجبور | در گردش گرد مهر پر نور
ای جای گرفته در خز خاك | در جرگهٔ روشنان افلاك
آن روز که بد زمین دلسوز | چون شمع بنور خود شب افروز
پروانه شدی و پر گشودی | بر گرد سرش گذر نمودی
وان شمع وی ار چه گشت خاموش | پروانگیت نشد فراموش
تا خود تو نئی اینچنین وفادار | بر ما بود این ستوده رفتار
فصلی ز فصول آسمانی | در باب وفا و مهربانی
کان جاذبه کاین اثر ازانست | با جذبهٔ عشق هم نشانست
زینگونه خود از نهان پرشود | از جاذبه هم ز تابش نور
سرمایهٔ عشق یا حیاتست | این مایه ورا درون ذاتست
وز باطن ذات او بر آید | بر راه کمال رهبر آید

خطاب بگل سرخ

(۳)

ای نو گل تازه روی بستان | وی مایهٔ شهرت گلستان

تشبیه رخ بتان بروبت | هموار. گواه آبروبت
چون بر تو نسیم صبح بگذشت | زو چون دل نافری شود دشت
تا غنچهٔ تو در شکفتن آری | گوئی که تبسم طباری
وز غایت طرفه که دهانت | پر خنده و اشك بر رخانت
هر صبح ز شبنم بهاری | بر گرد رخ تو اشکباری
بر هر ورق تو قطرهٔ آب | لرزنده چو قطرهٔ ز سیماب
معلوم کند نسیم بستان | کت نافه بر آید از گریبان
گوید چه کسست ببیند از دور | در شاخ گرفته آتش طور
واین آتش طور چون بر آید | از پرده چه رازها در آید
ای مظهر دولت جوانی | وی مجمع صورت و معانی
در دیدهٔ صاحبان ادراك | اسرار تو سر عالم پاك
در هر ورق تو بوستانیست | هر شاخ تو گوئیا جهانیست
زان شاخه که مظهر حیاتست | هر قطعه هزارها نباتست
در ملك خفا نموده پیدا | صد بیشه گیاه حیرت افزا
زان جمله که عالمی است مجهول | هر یك بوظیفه ایست مشغول
این کار تو تا بدین حسابست | یاقوت و زمردت پر آبست

۱۸۰ ور بو العجبی چنین بود نیز   افسانهٔ هر گیاه ناچیز
هر سبزه که بر دمد ز خاکی   دارد به درون بهشت پاکی
زین طرفه‌تر آنکه شاخهٔ تاک   وان سرو که سر کشد بر افلاک
از سینهٔ کوچکی زند سر   از مردم چشم مور کمتر
ای نو گل تازه باز گشته   وی مظهر پاک نازکشته
با غنج و دلال لعل دلدار   آورده دهان تنگ در بار
از طیب دهان عنبر بیزت   مست آنکه چو بلبلان فریزت
یاقوت ز برگ تو نموده   از ژاله دو صد گهر نموده
ای حقهٔ لعل تا نه آثار   یاقوت قرین در شهوار
بر فرق بلند شاخهٔ خویش   تاج شرفی ز تاجها بیش
ای تاج بدیع پر ز گوهر   وی مهر کمال گلبن تر
بر گلبن اگر چه می‌نمانی   او را به کمال او نشانی
و نیکو نه نشانهٔ کمالست   هر گل که بشاخ هر نهالست
کاین تاج شکوفه بی‌بهانیست   بر فرق ضعیف هر گیاه نیست
از تا میده هر چه را نشانیست   در راه وجود کاروانیست
جزئی ز قوافل وجود است   زین ورده آن ره صعود است

وان را که بنفشه رو بر آمد   این تاج شکوفه بر سر آمد ۱۸۱
زینسان به در کمال راهیست   فرخنده ره صعود گاهیست
هر سبزه که از زمین بروید   بی شک به ره کمال پوید
زینگونه دلا چو هر گیاهی   دارد بدر کمال راهی
دستی به دعا بلند باید   هم سینهٔ دردمند باید
تا از برکات خالق هوش   ابزه نکنی دمی فراموش

خطاب بپروانه و تطبیقش با احوال انسان

(۴)

ای بر سر زمرهٔ ز حیوان   چون تاج شکوفه بر درختان
روز آنکه حوالهٔ بگلشن   شب عاشق روی شمع روشن
وانان که ز عشق می‌سرایند   پروانه و شمع داستانند
هم عاشقکان خویشتن سوز   از کار تو گشته پیشه آموز
ای واله شمع و عاشق گل   لرزان به سر گلی چو کاکل
زان پس که درون پیله بودی   بالی دو چو برگ گل کشودی
تا پوششی پیله وا گرفتی   همچون دل من هوا گرفتی
پروانه خوش تو چونکه دیدند   زیور ز بر تو کس بدیدند

فیروزه و لعل از این نشانی — روی گل و زر آسمانی
تا بر سر تو کلاه نگردی — از برگ گلی دو بال کردی
آن برگ گلی که بلک گلستان — نقش است بر آن ز صنع یزدان
داند که بعالم نکوئی — گل چون تو بود تو هم چو اوئی
زینگونه در این سرای هستی — تنها نه بجای زیورستی
هم شاهد عشق را جمالی — هم خود تو نشانه کمالی
با این همه جلوه ها که کردی — مغرور کمال خود نگردی
گز برق کمالت ار نشان هست — کاملتری از تو در جهان هست
آنکس که تو اش چو کوه بینی — گر بر سر و دست او نشینی
هرچند که جنبشی نماید — در باغ بجای سنگ آید
او مظهر آیت کمال است — از اوست که گل بدین جمالست
یعنی شده خفته پریشان — از صنعت او گل گلستان
هر نقش که بوده است زیبا — او کرده بدو و خویش پیدا
چندانکه تو خود بدین نکوئی — چون زیور جامه های اوئی
پروانه عشق نی که شمع است — هر فردی از او بجای جمع است
این بلک ورق گل است در پیش — آن شبنم اشکی آبرویش

اینها چو فرشتگان جمالی است — در باطن آن خجسته حالی است
حالی که بهشت جاودانه است — تا نور کمال جاودانه است
نوری که بنام دانش آورد — چشم خردش شگفته بین کرد
اسرار شگفته وا نماید — تا حقّهٔ معرفت گشاید
وانگو هنری که رفت در پیش — افزوده بنور هستی خویش
هم نور محبت است با او — چون لمعهٔ از فروغ مینو
ور زین همه گنج شایگانی — این دانش و ذوق مهربانی
از کف ننهد خوشی که او راست — هر فخر که هست یکسر او راست
کاین جزو حقیر عالم خاک — زین ره برسد باوج افلاک
گر خرد و ضعیف و ناتوانست — زین ما به فزون تر از جهانست
با این همه مایهٔ کمالش — نقصی شده موجب وبالش
کاین دل شده طرفه بی قراریست — از خواهش دل در اضطراریست
وین در پی خواهشی که دل راست — پای طلبش فزون به گلهاست
راه نظرش چو این هوا راست — بر دیده حجابی از بلا راست
از نقص هواس و طبع کاهل — مسکین ز لطافت است غافل
خواهد طلبیدن آفتی را — ادایش بی لطافتی را

او را که خود اینقدر نظر نیست کش فهم لطایف صور نیست

کی فهم معانیش توان بود تا صورت جهل وا نهد زود

وین گنج لطایف و معانی سرمایهٔ عمر جاودانی

هم توسرای جاودانیست هم مایهٔ عیش این جهانیست

معنی است که نور داده جان را معنی است که جان دهد جهان را

وین صاحب هوش غافل از خویش باشد پی صورتی بتشویش

راه طلب هوی چه پوید همواره حکیم عقل گوید

صورت طلبی چه بی معانی ای تشنه پی سراب رانی

نقدی که از او خوشی بزاید از مخزن و گنج معنی آید

تا نقش خوشی بود جهان را آن مایه خوشی دهد کسان را

کز دولت شور و اشتغالی از خویش بدر کند بحالی

جز بردن بیخودی خوشی نیست وین طرفه هنر ز بیهشی نیست

آنجا که خوشی کمال گیرد معنی است که خود جمال گیرد

معنی است که بیخودی ببارد ایکاش چو مد سری برآرد

کاین مایه چو همنشان جانست جان را خوشی از وصال آنست

وانکو پی این خوشی شتابد زین نشأ کمال خود بیابد

معقول زی ز هر چه معقول جان و دل او چو کرد مشغول

خود راند که دولت ابد راست زد تکیه از خودی بخود راست

وز عشق جمال خالق نور با پرتو شمع آتش طور

پروانه صفت اگر بسوزد خود شمع شود جهان فروزد

ای مایهٔ بود هر چه هستی از شوق تو هر چه عشق و مستی

پر نور تو هر چراغ بینش روشن ز تو شمع آفرینش

این ذره چو طالب تو آید یعنی طلب بقا نماید

چشم طمع از جهان بدوزش پروانهٔ خویش کن بسوزش

۱۳۳۴

تمت بید الاقل عبرت فی سنه

بازدول را بود آهنک جنک   حملهٔ شیر است و مصاف پلنک

لشکر المان همه چون پیل مست   وسعت میدان تعبد و کرده تنک

باد شمال اند بوقت شتاب   کوه عظیمند بکاه درنک

لشکر اطریش چنان شاهباز   حمله وراند بجیش کلنک

انکه بملک دکران چشم داشت   رفت همه ملکش و دولت ز چنک

روس که ریزان بپر او انکلیز   همچو ز شیران دژم خیل رنک

انکه ز اقبال بلشکر فزود   رفت ورا نام و بجا ماند ننک

فر و شکوهش شد و بر جای ماند   ناله و فریاد و فغان و غرنک

کوه و در و دشت چو دریا تمام   کشت ز خون ناروشی و لاله رنک

دولت بلژیک و فرانسا و روس   شد همه را خنک خیالات لنک

لشکر المان و اطریشیان   روز مصاف اند چو ببر و پلنک

صبحدم این بیت نسیم صباح   خواند بکوش همه چست و زرنک

دایچ امروزهٔ ملک اروپ

دهلم و بم تیر تفنک است و توپ

روس شد آشفته بجنک پروس   نیست بجا شوکت و شاهی ز روس

بر بر نکردد مکر از بهر جنک   خورد خروسی چه شکست از خروس

بس بنفوس فخر اناخنند   کاسته شد لشکر و رعب از نفوس

ظلم که از حد کذرد کردکار   عدل کند رستم و ظلم اشکبوس

بود چه تقصیر مراکش که کرد   ظلم باو دشمن دین از فسوس

چین چه خطا کرد که تا کر زدند   جمع دول بهر خرابیش کوس

هند چه تقصیر نمودی که خورد   دولت و مدحی چا پلوس

کشور ایران که ز نعمت بود   صفحه اش آراسته همچون عروس

بین دو دولت ز چه تقسیم شد   دولت دیرین چو عروس طوس

ظلم و ستم چونکه ز حد در کذشت   نالهٔ الغوث بر آمد ز طوس

می شنوند این سخن از کلک من   مسلم و ترسا و یهود و مجوس

دایچ امروزهٔ ملک اروپ

دهلم و بم تیر تفنک است و توپ

لشکر المان همه چون ژنده پیل   موج زنان تالی جیحون و نیل

خنجر بد اندیش بر آنان مباح   جان عدو در بره آنان سبیل

کشته سپاهی همه یکجا اسیر   خفته کروهی همه در خون قتیل

انکه بد از ظلم بعالم عزیز   کشته بتن در همه خار و ذلیل

لشکر آلمان چو بلای عظیم   کرده دول را همه زار و علیل
رفت بیکسو شرف انگلیس   آنکه بدی کل دول را وکیل
شد چو زمین گیر بجای نشست   ماند بجا همهمه و قال و قیل
هر که جوی کشت بنا راستی   داس درو گر بردش چون قصیل
کشور پاریس بدان آبرو جاه   کثرت جمعیت او شد قلیل
مظهر الطاف خدا ویلهلم   یافت بدشمن ظفر از هر قبیل
کیست ز حاجب که دهد او را پیام   که شده والای سکندر عدیل
دولت و ملت از تو بود پایدار   کاین دو جبلند و تو شاهی جلیل
خواند بگوشش همه این بیت نغز   صبحدم از صدق و صفا جبرئیل

رایج امروزه ملت اروپ
دمدم و بمب تفنگ است و توپ

ناله روز است ز طیاره شب   کند هوا پر شرر و پر لهب
خطهٔ پاریس ز بمباردمان   سوخته هوا پا و سر از تاب و تب
روس چو ویرانی ایران بدید   کرد طمع بی جهت و بی سبب
دید نه شاهی نه سپاهی بجا   مملکتی عاری علم و ادب
شاه جوان را ز مکیدت فریفت   زد بهم این دولت والا نسب

دولت و ملت چو بهم گشت ضد   جان بلب آمد همه را زین غضب
شاه باو برد در آخر پناه   ملت شد آشوب بنوعی عجب
ملت بیکس شد و بی دادرس   انده و غم باخت بعیش و طرب
قرض فراوان و خزانه تهی   ملت پریشان و عدو در طلب
روس چو دید این همه بیچارگی   عهد شکست از سر کین و غضب
تاخت بایران ز حدود شمال   آن سپه بی حسب بی نسب
ولوله افتاد در ایرانیان   همچو شرر کو فتد اندر حطب
کرد همان کار سپاهش که کرد   بر عجم لشکر شوم عرب
کرد برون سر ز جنوب انگلیس   تا که ز روسی نماند عقب
دولت ایران بمیان در فشار   روز و شب اندر غم و رنج و تعب
هاتف از غیب بناگاه گفت   این سخن روح فزا از دو لب

رایج امروزه ملت اروپ
دمدم و بمب تفنگ است و توپ

بی خبران در پی ظلم و ستم   کرده از آنان همه اجبار دم
روسی و بلژیک و هم انگلیس   گشته بهم هم قدم و هم قسم
گشت فرانسا همه پیش تاز   بی خبر از واقعه کیف و کم

خاک خورد دشمن افعی خصال　　زانکه ز دم نابد مسی شکم
خورد شکست آنکه بد تشنه میل فتح　　چون ز نبی بولهب و بو الحکم
حادثه دید حوادث ندید　　آنکه ندانست حدوث از قدم
آنکه سپه تاخت بملک وجود　　رفت بسر بی خبر اندر عدم
فتح ز المان و شکست از عدو　　منشی تقدیر نمودی رقم
خود شده حاضر بمیادین جنگ　　قیصر المان شه شمشیر شیم
واسطه صلح بود آمریک　　بخ بخ از این مملکت محترم
کس نشدی غرقه خون در جدال　　بود اگر صلح و محبت حکم
دولت ثریا چنان آب و تاب　　خواست در این عرصه گذارد قدم
گفت بمصرع سروش بگوش　　ای به نداست صمد از صنم
این سخن از من بحقیقت بنوش　　با دل خونین و دم زیر و بم

رایج امروزه ملک اروپ
دمدم و بم بز تفنگست و توپ

خسرو المان شده والا نژاد　　داد دل مردم مظلوم داد
زیر خط محکم فرمان او　　آتش و آبست چنان خاک و باد
هفت اب چرخ همالش ندید　　چار ام دهر مثالش نزاد

خصم هر آن در که بدو بر ببست　　او به مفاتیح حقایق گشاد
سعی عدو در عقب ظلم و کین　　سعی وی اندر طلب عدل و داد
رابطه ظلم ز گیتی برید　　قاعدهٔ عدل بنا کرد نهاد
بود بدریا چو نهنگ انگلیس　　ماهی حلوا شد و شکل قباد
آنکه بسر داشت که گیرد جهان　　سر بسر زانو و حسرت نهاد
وانکه بهر تاجوری داشت حکم　　تاج شرافت ز سر او را فتاد
فتح ولیعهد و شکست عدو　　کرد دل خسته دلان جمله شاد
تا بسر تخت نمودی جلوس　　خصم برابر بادب ایستاد
آنچه بدل داشت ز کیوان خدای　　یافت بکام خود و فوق مراد
روم بر المان ز وفا عهد بست　　تاخت بروسی چو بتوران قباد
چاوش تقدیر بهر صبح و شام　　خواند دو بیتی و ورا کرد یاد

رایج امروزه ملک اروپ
دمدم و بم بز تفنگست و توپ

کاش شود بر علم صلح گل　　تا که همی بشکفد از خار گل
صلح نباشد اگر از بعد جنگ　　جنگ بود در همه عالم عطل
گر که نبندند ره آب سخت　　سیل همی بشکند جسر و پل

مرد نماند چه جوان و چه پیر　　اسب نماند نه بزین نی بجل
صلح عموم از پی جنگ عموم　　هست صلاح همه حتی رسل
کیست بجز قیصر المان که بست　　گردن هر دشمن سرکش بغل
ملک خدا بسته تدبیر اوست　　صنعت بناست صحیح از شُل
بحر پر از شد ز جهازات جنگ　　غرق کند جمله بیک پرت پل
گرچه فتوحات بود محتجب　　زیر گلیم است صدای دهل
خصم بر آنست که از این فتوح　　بر دهن خلق زند بند دل
چارهٔ این جنگ بجز صلح چیست　　حاجب درویش درای و دغل

رایج امروزهٔ ملک اروپ
دم دم و بم تیر تفنگست و توپ

[illegible] نماند چه جوان و چه پیر [illegible]

[illegible] عموم از پی [illegible] عموم — هست صلاح همه حل و [illegible]

کیست بجز [illegible] — کرد ز مرد [illegible]

حالت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گرچه [illegible] — [illegible]

[illegible] که از این [illegible] — [illegible]

چاره این [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]